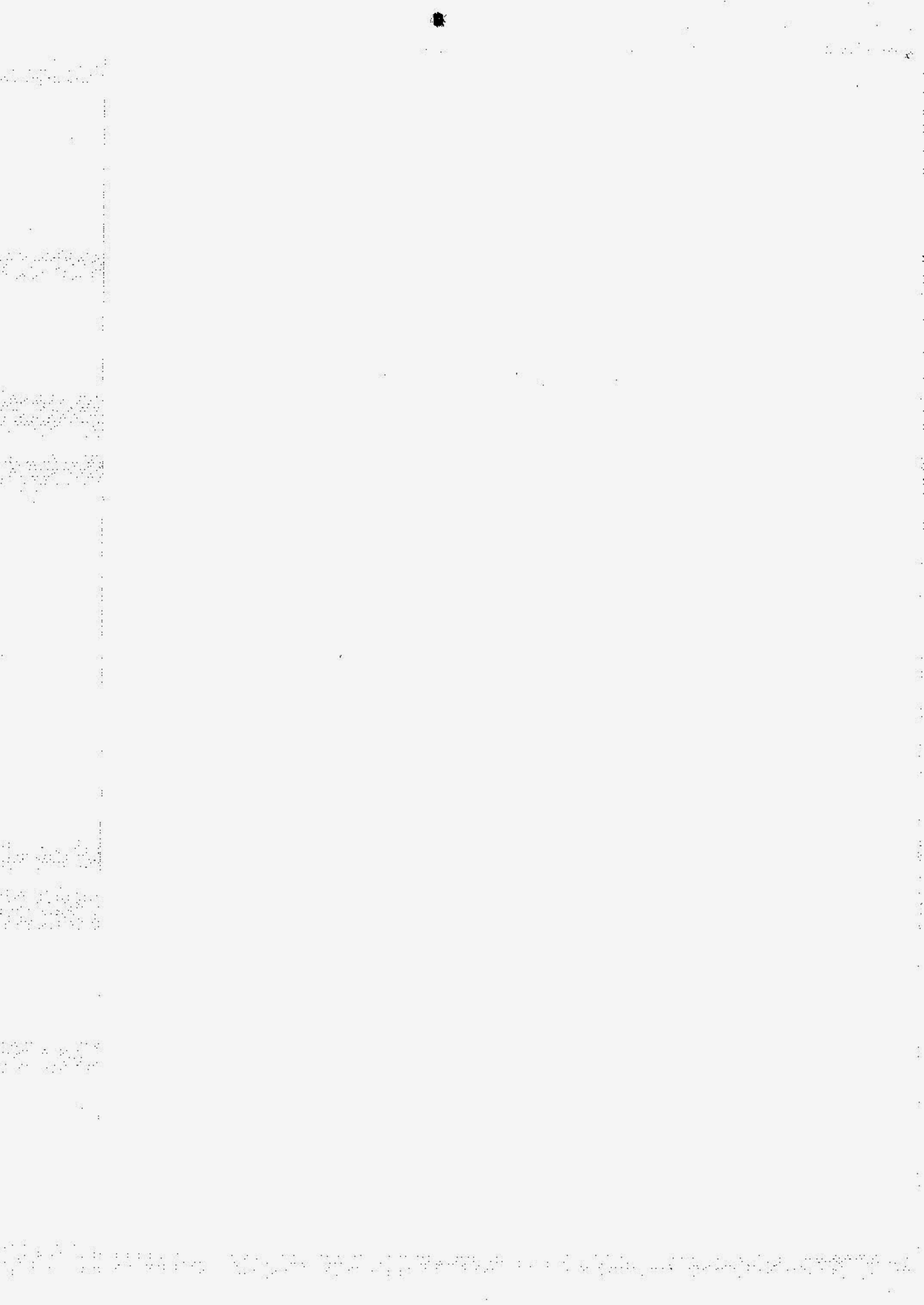


سیرتِ رسول اللہ



بازخوانی متون

۵

سیرتِ رسول الله

[ترجمه‌ی سیرتِ ابن اسحاق]

رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی

(قاضی ابرقوه)

ویرایش متن:

جعفر مدرس صادقی



نشر مرکز

سیرت رسول الله

ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق
از روایت عبدالملک ابن هشام
رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی (قاضی ابرقوه)
ویرایش متن: جعفر مدرس صادقی
طرح جلد از ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۷۳، شماره‌ی نشر ۲۵۱
چاپ سوم ۱۳۸۳، ۸۰۰ نسخه، چاپ سعدی
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۰۳۲-۷

نشر مرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
کتابفروشی نشر مرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله
خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸، تلفن: ۳-۴۶۲۰۴۹۷
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

تمام حقوق این ویرایش محفوظ و متعلق به نشر مرکز است.
تکثیر، انتشار و ترجمه‌ی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه
بدون مجوز قبلی و کتبی ناشر ممنوع است.

ابن هشام، عبدالملک بن هشام، ۲۱۳-ق.

[سیره النبی (فارسی)]

سیرت رسول الله (ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق) / [ترجمه] رفیع‌الدین اسحاق بن محمد همدانی
(قاضی ابرقوه)؛ ویرایش متن جعفر مدرس صادقی. - [تهران]: نشر مرکز، ۱۳۷۳.

سی و چهار، ۶۰۰ ص.؛ شجره‌نامه، نمودار. - (نشر مرکز؛ شماره نشر ۲۵۱، بازخوانی متون: ۵)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا. ISBN: 964-305-032-7

۱. محمد (ص)، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت - ۱۱ ق. - سرگذشت‌نامه. الف. اسحاق بن محمد،
۵۸۲-۶۲۲ ق.، مترجم. ب. ابن اسحاق، محمد، ۴۸۵-۴۱۵ ق. سیرت. فارسی. ج. عنوان. د. عنوان:

ترجمه‌ی سیرت ابن اسحاق. ه. عنوان: سیرت النبی، فارسی. و. عنوان: سیرت. فارسی. ج

۹۰۴۱ س ۲ الف / ۲ / ۲۲۲ BP ۲۹۷/۹۳

۴۵۵۴/۷۶-۷۴ م

کتابخانه ملی ایران

پیشگفتار مجموعه: بازخوانی متون یازده
مقدمه‌ی ویراستار پانزده

متن

- ۱- ابتدا ۳
- ۲- در اولادِ اسماعیل ۵
- ۳- حکایتِ سدِّ مَآرِب ۷
- ۴- خوابِ ربیعہ ابنِ نَصْر ۹
- ۵- نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید ۱۳
- ۶- حکایتِ تَبَعِ با اهلِ یمن ۱۷
- ۷- حکایتِ فرزندانِ تَبَع ۱۹
- ۸- ظاهر شدنِ دینِ ترسایی در نجران ۲۲
- ۹- حکایتِ اصحابِ اُخْدُود ۳۰
- ۱۰- فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حَبَش ۳۱
- ۱۱- برخاستنِ ابرَهه در یمن ۳۲
- ۱۲- حکایتِ اصحابِ پیل ۳۴
- ۱۳- فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس ۴۳
- ۱۴- حکایتِ اسلامِ باذان ۴۷
- ۱۵- حکایتِ کسرا شاپورِ ذوالاکناف ۵۰

پنج

- ۱۶- رسم بُت پرستیدن در عرب ۵۲
- ۱۷- در مدارِ نَسَب ۵۷
- ۱۸- در ولایتِ کعبه و ریاستِ مکه ۵۹
- ۱۹- در ظاهر شدنِ چاهِ زَمَزَم ۶۵
- ۲۰- حکایتِ ذبیحِ عبدالله ۷۱
- ۲۱- حکایتِ آن زن که خود را بر عبدالله عرضه کرد ۷۴
- ۲۲- در مولود و شیرخوارگی ۷۶
- ۲۳- در وفاتِ عبدالمطلب و کفالتِ ابوطالب ۸۳
- ۲۴- باز رفتن به سفرِ شام و حدیثِ تزویجِ خدیجه ۸۸
- ۲۵- در عمارتِ خانه‌ی کعبه ۹۱
- ۲۶- در خبر باز دادنِ اَحبارِ یهود و رُهبانِ نصارا و کهنه‌ی عرب ۹۴
- ۲۷- حکایتِ سلمانِ فارسی ۱۰۰
- ۲۸- حکایتِ آن چهار تن که ترکِ بُت پرستیدن کردند ۱۰۷
- ۲۹- در فرود آمدنِ جبرئیل ۱۰۹
- ۳۰- در اسلامِ خدیجه ۱۱۴
- ۳۱- در فرود آمدنِ نماز ۱۱۵
- ۳۲- در اسلامِ علی ۱۱۷
- ۳۳- در اسلامِ زید ابن حارثه ۱۱۸
- ۳۴- در اسلامِ ابوبکر و آشکارا کردنِ دعوت ۱۲۰
- ۳۵- در کیدهای قومِ قُرَیش ۱۲۳
- ۳۶- در سَفاهتِ قومِ قُرَیش ۱۲۹
- ۳۷- در اسلامِ حمزه ۱۳۲
- ۳۸- در سخن گفتنِ عُتبه ۱۳۳
- ۳۹- در اقتراحِ قومِ قُرَیش ۱۳۶
- ۴۰- در خواندنِ «قرآن» به آوازِ بلند ۱۴۳
- ۴۱- حکایتِ مُستضعفان که کافرانِ ایشان را عذاب می‌کردند ۱۴۶
- ۴۲- در هجرتِ اصحاب به حَبَش ۱۵۰

۱۵۸	۴۲- در اسلام عمر
۱۶۵	۴۴- در عداوت قریش با بنی هاشم و بنی مُطَلَب
۱۶۷	۴۵- حکایت آن چند تن که ایدای سید بیشتر می کردند
۱۷۳	۴۶- حکایت جماعتی از اصحاب که از حَبَش باز مکه آمدند
۱۷۵	۴۷- حکایت ابوبکر با ابن دُغْنَه
۱۷۷	۴۸- حکایت نقض عهدنامه که قریش نوشته بودند
۱۸۱	۴۹- حکایت طُفیل ابن عمرو
۱۸۶	۵۰- حکایت اَعْشا
۱۸۷	۵۱- حکایت مرد اِراشی
۱۸۹	۵۲- حکایت رُکانه
۱۹۰	۵۳- حکایت نَصاری حَبَش
۱۹۱	۵۴- حکایت استهزا کردن کافران
۱۹۳	۵۵- در معراج
۲۰۴	۵۶- حکایت گرفتار شدن کافران به عذاب
۲۰۶	۵۷- در وفات خدیجه و وفات ابوطالب
۲۰۸	۵۸- در هجرت به طایف
۲۱۰	۵۹- در عرضه دادن خود بر قبایل عرب و اهل مدینه
۲۱۳	۶۰- در بیعت انصار - اوّل بار
۲۱۶	۶۱- در اسلام بنی عبدالاشهل
۲۲۰	۶۲- در بیعت انصار - دوم بار
۲۲۴	۶۳- در اسلام عمرو ابن جموح
۲۲۶	۶۴- در هجرت اصحاب به مدینه
۲۳۰	۶۵- در هجرت سید به مدینه
۲۴۲	۶۶- حکایت برادری گرفتن میان صحابه
۲۴۴	۶۷- حکایت بانگ نماز
۲۴۵	۶۸- حکایت یهود مدینه
۲۴۹	۶۹- حکایت منافقان

۲۵۱	۷۰- در مُناظره با یهود
۲۵۵	۷۱- در مُناظره با نَصارای نَجْران
۲۵۷	۷۲- حکایتِ عبدالله ابنِ اَبی ابنِ سَلول و ابو عامرِ راهب
۲۵۹	۷۳- غزوِ اوّل غزوِ اَبوا بود
۲۶۱	۷۴- غزوِ دوّم غزوِ بواط بود
۲۶۱	۷۵- غزوِ سوّم غزوِ عُشیره بود
۲۶۳	۷۶- غزوِ چهارم غزوِ بدرِ اوّلا بود
۲۶۶	۷۷- غزوِ پنجم غزوِ بدرِ کُبرا بود
۳۰۱	۷۸- حکایتِ فدا فرستادنِ قُریش
۳۰۸	۷۹- حکایتِ عُمیر ابنِ وهب
۳۱۲	۸۰- غزوِ ششم غزوِ بنی سُلیم بود
۳۱۳	۸۱- غزوِ هفتم غزوِ سَویق بود
۳۱۴	۸۲- غزوِ هشتم غزوِ بنی غَطَفان بود
۳۱۴	۸۳- غزوِ نهم غزوِ بَحْران بود
۳۱۴	۸۴- غزوِ دهم غزوِ بنی قَینقاع بود
۳۱۶	۸۵- سَریّه‌ی زید ابنِ حارِثه
۳۱۶	۸۶- مَقْتَلِ کَعْب ابنِ اَشْرَف
۳۲۰	۸۷- حکایتِ مُحَیصَه و حَویصَه
۳۲۱	۸۸- غزوِ یازدهم غزوِ اُحُد بود
۳۴۵	۸۹- غزوِ دوازدهم غزوِ حَمراءِ الِاسَد بود
۳۴۹	۹۰- حکایتِ اَصْحابِ رَجیع
۳۵۲	۹۱- حکایتِ اَصْحابِ بَیْرِ مَعونَه
۳۵۴	۹۲- غزوِ سیزدهم غزوِ بنی نَضیر بود
۳۵۶	۹۳- غزوِ چهاردهم غزوِ ذاتِ الرِّقاع بود
۳۶۰	۹۴- غزوِ پانزدهم غزوِ بدرِ اَخر بود
۳۶۱	۹۵- غزوِ شانزدهم غزوِ دوّمَتِ الجَنَدَل بود
۳۶۱	۹۶- غزوِ هفدهم غزوِ خَنَدَق بود

- ۳۷۶ ۹۷- غزو هشدهم غزو بنی قریظه بود
- ۳۸۳ ۹۸- مَقْتَلِ سَلَامِ ابْنِ أَبِي حَقِيقٍ
- ۳۸۴ ۹۹- در اسلام عمرو ابن عاص
- ۳۸۷ ۱۰۰- غزو نوزدهم غزو بنی لحيان بود
- ۳۸۷ ۱۰۱- غزو بیستم غزو ذی قرد بود
- ۳۸۹ ۱۰۲- غزو بیست و یکم غزو بنی مُصَطَلِقِ بود
- ۳۹۰ ۱۰۳- حکایتِ نفاقِ عبدالله ابنِ اُبی ابنِ سلول
- ۳۹۳ ۱۰۴- حکایتِ نخستین کسی که مُرْتَد شد
- ۳۹۳ ۱۰۵- حکایتِ جُویریهِ
- ۳۹۴ ۱۰۶- حکایتِ زکاتِ بنی مُصَطَلِقِ
- ۳۹۵ ۱۰۷- حکایتِ عایشه
- ۴۰۱ ۱۰۸- غزو بیست و دوم غزو حُدَیبیهِ بود
- ۴۱۳ ۱۰۹- حکایتِ ابو بَصیر
- ۴۱۶ ۱۱۰- غزو بیست و سوم غزو خَیْبَر بود
- ۴۲۵ ۱۱۱- حکایتِ فَدَکِ
- ۴۲۷ ۱۱۲- حکایتِ حَجَّاجِ ابْنِ عِلَاطِ
- ۴۳۰ ۱۱۳- غزو بیست و چهارم غزو عُمَرَتِ الْقَضَا بود
- ۴۳۱ ۱۱۴- حکایتِ اصحابِ مَوْتِه
- ۴۳۵ ۱۱۵- غزو بیست و پنجم غزو فَتْحِ مَكَّه بود
- ۴۵۹ ۱۱۶- غزو بیست و ششم غزو حُنَین بود
- ۴۶۸ ۱۱۷- غزو بیست و هفتم غزو طایف بود
- ۴۷۰ ۱۱۸- در قسمتِ غنایم
- ۴۷۷ ۱۱۹- غزو بیست و هشتم غزو تَبوک بود
- ۴۸۷ ۱۲۰- حکایتِ مسجدِ ضِرار
- ۴۸۸ ۱۲۱- حکایتِ کَعْبِ ابْنِ مَالِکِ
- ۴۹۶ ۱۲۲- در اسلام بنی ثَقِیف
- ۵۰۱ ۱۲۳- در فرو آمدنِ سورتِ بَرَاءتِ

۵۰۴	۱۲۴ - در اسلامِ بنی تمیم
۵۰۶	۱۲۵ - حکایتِ مهترانِ بنی عامر
۵۰۸	۱۲۶ - در اسلامِ بنی سعد
۵۱۰	۱۲۷ - در اسلامِ عبدالقیس و اهلِ بحرین
۵۱۱	۱۲۸ - در اسلامِ عدی ابن حاتمِ طایی
۵۱۶	۱۲۹ - در اسلامِ قبیله‌ی کِنده
۵۱۷	۱۳۰ - در اسلامِ آزد و جَرَش
۵۱۹	۱۳۱ - در اسلامِ ملوکِ حمیر
۵۲۰	۱۳۲ - در اسلامِ بنی حارث
۵۲۲	۱۳۳ - در اسلامِ مُسیلمه‌ی کذاب
۵۲۴	۱۳۴ - در حجّ و داع
۵۲۵	۱۳۵ - در فرستادنِ لشکر به اطرافِ بلاد
۵۴۰	۱۳۶ - در وفاتِ پیغامبرِ ما
۵۴۹	۱۳۷ - حکایتِ زنانِ پیغامبرِ ما
۵۵۱	۱۳۸ - حکایتِ بیعت با ابوبکر
۵۵۴	۱۳۹ - در دفنِ پیغامبرِ ما

فهرست‌ها

۵۵۹	واژه‌نامه
۵۸۳	نامنامه

بازخوانی متون

از رویدادهای فرخنده‌ی نشر کتاب در چند دهه‌ی اخیر، به چاپ رسیدن نسخه‌های معتبری از متون کهن فارسی به همت اساتید فرهیخته‌ی اهل فن بود. این اساتید با ارادت و دلبستگی جانانه‌ای که به متون و به زبان فارسی داشتند و با تکیه بر روش‌های علمی که از پژوهشگران غربی آموخته بودند، نسخه‌های خطی را از کنج دولابچه‌ها و قفسه‌های متروک و تار عنکبوت بسته‌ی کتابخانه‌ها بیرون کشیدند و با مقایسه‌ی نسخه‌ها و نمودن تفاوت‌ها و ثبت و ضبط ارجحیت‌ها، زمینه‌ی مناسبی برای مطالعه و تحقیق معاصرین فراهم آوردند. پیشکسوتانی نظیر مرحوم محمدتقی بهار و مرحوم مجتبا مینوی، با معرفی متون و نسخه‌های پراکنده در کتابخانه‌های ایران و خارج از کشور، مقدمات لازم برای شروع یک نهضت ادبی را تدارک دیدند و هر دو شخصاً با تصحیح چند متن کهن، نمونه‌های خوبی از تصحیح علمی ارائه دادند و راه را برای ادامه‌ی کار هموار کردند — چنان که در طول این سه دهه‌ی اخیر و بخصوص در دهه‌ی گذشته، شاهد تلاش‌های ارزنده‌ی متعددی در زمینه‌ی تصحیح متن بوده‌ایم و بسیاری از برجسته‌ترین میراث‌های زبان فارسی، سرانجام، پس از قرن‌ها، از دل نسخه‌های خطی محفوظ در کتابخانه‌ها و موزه‌ها درآمدند و به صورتی آبرومند به چاپ رسیدند و در دسترس مشتاقان قرار گرفتند.

در این چاپهای منقح، معمولاً، یکی از معتبرترین نسخه‌ها (در بسیاری موارد، قدیم‌ترین نسخه) اساس کار است که به صورت متن کتاب چاپ می‌شود و موارد اختلاف این نسخه را با نسخه‌های دیگر موجود در پاورقی تذکر می‌دهند. و اگر فقط یک نسخه از متن موجود باشد، عیناً چاپ می‌شود و مصحح در مواردی که خطا یا نکته‌ای به نظرش می‌رسد، در پاورقی توضیح می‌دهد، یا نمی‌دهد. به هر حال، این چاپهای منقح قبل از هر چیز، زمینه‌ای برای تحقیق و تتبع پژوهشگران و زبان‌شناسان و کارشناسان حرفه‌ی بی‌ست و ابهت آنها خوانندگان غیرحرفه‌ی بی‌رامی ترسانند. تلاش‌های

بازخوانیِ متون

ارزنده‌ای تاکنون برای آشنایی خوانندگان غیر حرفه‌یی و دانشجویان با متون کهن انجام گرفته: برگزیده‌هایی از متون به صورتی جذاب و گیرا، با توضیحات فراوان و با مقدمه‌ها و مؤخره‌هایی مفصل‌تر از خود متن منتشر شده و می‌شود. این برگزیده‌ها با همه‌ی خوبی‌ها و جذابیتی که دارند، وابسته‌ها و توابعِ بلافصلِ چایهای اصلی متونند و آنها را نمی‌توان کارهای تازه و مستقلی به حساب آورد. در صورت خوشبینی مفرط، می‌توانیم امیدوار باشیم که یک خواننده‌ی غیر حرفه‌یی و متفّن یا دانشجویی که حوصله‌ی خواندن متن اصلی را ندارد، از این طریق شاید به خود متن علاقه‌مند شود و روزی به سراغ چاپ اصلی آن متن برود. فراهم‌آوردندگان این گونه برگزیده‌ها خوب می‌دانند که یک خواننده‌ی معمولی — حتا کتابخوان علاقه‌مندی که قفسه‌های کتابخانه‌اش پر از انواع و اقسام رمان‌های معاصر و ترجمه‌های رمان‌های خارجی و سفرنامه‌ها و مقالات تاریخی و اجتماعی است — به ندرت حوصله و همت آن را دارد که حتا یکی از بهترین چایهای متون کهن را به دقت و از ابتدا تا انتها بخواند. به این دلیل، گلچینی از جذاب‌ترین تکه‌های متن ترتیب می‌دهند و با توضیحات و تفصیلات کافی در اختیار او می‌گذارند تا شاید زمینه‌ای برای مطالعات بعدی او ایجاد کرده باشند. اما بسیاری از این گونه خوانندگان در همان پله‌ی اول درجا می‌زنند و همان آشنایی سطحی و مقدماتی را با متن اصلی کافی می‌دانند و هرگز به سراغ متن اصلی نمی‌روند. این برگزیده‌های آموزشی با وجود همه‌ی حسنهایی که دارند، این عیب را هم دارند که در ذهن خواننده‌های خود این تصوّر نادرست را ایجاد کنند که آن بهره‌ای را که باید از متن اصلی بگیرند گرفته‌اند و «همین قدر» برای «خواننده‌ی امروزی» کافی است. بنا بر این، قشر وسیعی از خوانندگان فعّالِ روزگار ما از خواندن بخش عمده‌ای از ادبیات کلاسیک فارسی بازمی‌مانند و این ادبیات به جای این که خوانده شود، همچنان موضوع پژوهش عده‌ای انگشت‌شمار از متخصصین خواهد بود.

شاید یکی از علل قهر بودن خواننده‌ی روزگار ما با متون کهن همین جدایی و جنبه‌ی صرفاً آموزشیِ تحمیل‌شده به این متون باشد. وقتی که فقط اساتید و پژوهشگران با متون کهن سر و کار داشته باشند و همان‌ها این متون را در دانشگاه‌ها و مدارس تدریس کنند و برگزیده‌هایی از این متون را به سلیقه‌ی خود برای خوانندگان متفّن به چاپ برسانند، هیچ خواننده‌ی آزاد و فارغ‌البالی تصوّر طبیعی و درستی از این متون

بازخوانی متون

نخواهد داشت. این متون و حتّاً برگزیده‌های آموزشی گیرایی که از این متون به چاپ می‌رسد، صرفاً به درد کسانی می‌خورد که اهل تحقیق و تفحصند و خواننده‌ی غیرحرفه‌یی، خواننده‌ای که با رغبت و شوق و با انگیزه‌ی شخصی به سراغ متن می‌آید تا بدون هیچ واسطه‌ای با آن جفت شود، بهره‌ی چندانی از مطالعه‌ی این چاپهای تحقیقاتی و آموزشی نمی‌برد.

درباره‌ی متون کهن فارسی که ارزنده‌ترین میراث ادبی سرزمین ما به شمار می‌رود، مقاله‌های فراوانی نوشته شده و بحثها و گفت و گوهای بسیاری انجام گرفته است. اما این متون را ابتدا باید خواند. چاپهای خوب و معتبری که تا به حال از روی نسخه‌های خطی منتشر شده زمینه‌های مناسبی برای بحث و تحقیق و احیاناً اظهار معلومات بوده و نه برای خوانندگان غیرحرفه‌یی. و تا امروز، با وجود همه‌ی تلاش‌های مثبت و مفیدی که انجام گرفته، خوانندگان روزگار ما کماکان روی خوشی به ادبیات و متون کهن نشان نمی‌دهند و انس و الفتی با آن ندارند. گام اوّل برداشته شده: کار تصحیح نسخه‌های خطی و چاپ متون به همت اساتید و دانشمندان بزرگوارمان انجام گرفته و انجام می‌گیرد. و حالا باید گام دوم را برداشت: آشتی با ادبیات کهن. وقت آن رسیده است که این متون را از چارچوب تنگ آکادمی و آموزشگاه بیرون کشید و آنها را برای خواندن مهیا کرد.

مجموعه‌ی «بازخوانی متون» چنین هدفی را دنبال می‌کند. با فصلبندی و پاراگراف‌بندی و یکدست کردن رسم الخط و نقطه‌گذاری و حذف مکررات و عبارات عربی و پیراستن شاخ و برگ‌های اضافی و تدوین مجدد متن، تلاشی به عمل آمده تا متن به شکلی سراسر است و بدون هیچ مانع و وقفه‌ای قابل خواندن باشد و در عین حال، کلیت متن به عنوان یک اثر واحد محفوظ بماند. همه‌ی حذفها و فصلبندی و تهیدات دیگر ویراستار در جهت پیوستگی و یکپارگی متن و ارائه‌ی اثری کامل و دارای یک چارچوب مشخص به کار رفته است. مراد اصلی خواندن متن بوده و به همین دلیل، از حاشیه‌پردازی خودداری شده. فقط فهرستی از اسامی خاص در انتهای کتاب درج شده، همراه با فهرستی از واژه‌ها. واژه‌نامه در درجه‌ی اوّل به منظور آشنایی با ویژگی‌های زبان متن تنظیم شده و در برابرگذاری واژه‌ها، فقط معنای واژه در متن مورد نظر بوده است و از توضیحات اضافی خودداری شده. افعال به همان صورتی که در متن به کار رفته‌اند در

بازخوانی متون

واژه‌نامه آمده‌اند و نه به صورت مصدری، مگر در مواردی که در خود متن به صورت مصدری آمده باشند.

ویراستار این مجموعه اجازه‌ی هیچ‌گونه تغییر و دخل و تصرفی را در سبک متن به خود نداده و از این بابت به خواننده اطمینان می‌دهد که چیزی به جز عین خود متن در مقابل او نیست. زبان زبان خود متن و همه‌ی جمله‌ها عین جمله‌های متن و آنچه در این مجموعه انتشار می‌یابد عین متون است که از صافی گذشته و به صورتی شسته‌رفته و پاکیزه در برابر چشم خواننده‌ی روزگار ماقرار می‌گیرد. دیگر غول بی‌شاخ و دمی به نام ادبیات کهن وجود ندارد. این کتاب را باز کنید: اینک عین متن یکی از ارزنده‌ترین میراث‌های زبان فارسی که با کمال تعجب، به راحتی می‌توان خواند.

ج. م. ص.

مقدمه

روایت ابن اسحاق نخستین روایت جامعی است که از زندگی حضرت محمد مصطفی (ص) به جا مانده است. بخشهایی از روایت او به صورت پراکنده در مهم‌ترین متون تاریخی قرن سوم هجری — مانند طبقات ابن سعد و انساب الاشراف بلاذری — نقل شده است و نیز در تفسیر و تاریخ طبری و کتاب‌های دیگری که پایه و مأخذ همه‌ی تاریخ‌نویسان و مفسران بعدی بودند. اما این ابن هشام بود که روایت ابن اسحاق را به صورتی یکجا و مستقل در کتابی مدوّن و ماندگار گردآورد و کتاب او به زودی به درجه‌ای از اعتبار و اشتهار رسید که همه‌ی روایت‌های جداگانه‌ی دیگری که از ابن اسحاق به جا مانده بود به دست فراموشی سپرده شد و روایت ابن اسحاق در قالب روایت ابن هشام به حیات خود ادامه داد. و همین روایت ابن هشام است که امروز به دست ما رسیده و همین روایت است که در سال ۶۱۲ هجری به فارسی ترجمه شد.^۱

اولین تلاش‌ها برای ثبت وقایع زندگی حضرت محمد مصطفی (ص) اندکی پس از وفات آن حضرت آغاز شد. راویان اولیه علاقه‌ی بیشتری به ذکر معازی داشتند و به طور کلی آن بخش از زندگی پیامبر که به دوران بعد از هجرت برمی‌گشت موضوع اصلی روایاتی بود که نقل می‌شد.^۲ این علاقه‌ی مفرط به شرح و بسط معازی هم به دلیل تازه بودن خاطره‌ی جنگها در خاطر راویان و در دسترس بودن راویان دست اول بود و هم ادامه‌ی سنت ایام‌العرب. نقل ماجراهای ایام‌العرب یا جنگهایی که قبل از طلوع اسلام میان قبایل عرب رخ می‌داد، حالا جای خود را به روایت معازی داد و این تجربه و پشتوانه‌ی ادبی غنی حالا در روایت معازی ثمره‌ی اصلی خود را به بار آورد.^۳

دو تن از اولین راویان اخبار معازی پسران اصحاب حضرت محمد (ص) بودند: ابان ابن عثمان (پسر عثمان ابن عفان) و عروه ابن زبیر (پسر زبیر ابن عوام که پسر عمه‌ی حضرت

بود و داماد ابوبکر بود و در اغلب جنگها شرکت داشت و پس از وفات حضرت، در جنگ جمل به قتل رسید.) و یکی از راویان نسل دوم — محمد ابن عبدالرحمان ابن نوفل — شاگرد گروه بود و او را «یتیم گروه» می نامیدند و بیشتر روایات گروه از طریق او نقل شده است. ابن اسحاق از هیچ یک از این راویان خبری نقل نکرده، اما از عاصم ابن عمر ابن قناده و محمد ابن مسلم ابن عبیدالله ابن شهاب زهري که دو تن از راویان دیگر نسل دوم بودند نقل خبر کرده. زهري را یکی از بزرگان علم سیرت نگاری می دانند و گفته اند که او اولین کسی بود که روایات خود را تدوین کرد. محمد ابن عمر واقدي هم در تألیف کتاب مغازی خود از روایات زهري بهره های فراوان برده است، با این که روایات زهري را اغلب از قول راویان دیگر نقل می کند و نه مستقیماً از خود او.^۴

ابوعبدالله محمد ابن اسحاق ابن یسار مطلق اهل مدینه بود و او را یکی از راویان نسل سوم شمرده اند. پدر بزرگ ابن اسحاق (یسار) در سال دوازده هجری به دست سپاه خالد ابن ولید اسیر شد (در عین التمر عراق) و جزو اولین گروه از اسیرانی بود که خالد ابن ولید در زمان خلافت ابوبکر به مدینه فرستاد. یسار در مدینه به بندگی قیس ابن مخزومه ابن مطلب ابن عبد مناف درآمد. اما به زودی اسلام آورد و آزاد شد و همان جا ازدواج کرد. سه پسر حاصل این ازدواج بود — اسحاق، موسی و عبدالرحمان — و هر سه از سنین جوانی به روایت اخبار مغازی پرداختند و از راویان معتبر شهر بودند. پسر اسحاق (محمد) در سال ۸۵ هجری (۷۰۴ میلادی) در مدینه متولد شد. اطلاعات زیادی از دوران کودکی و جوانی او در دست نیست، اما از قرائن پیداست که او هم به پیروی از پدرش و عموهانش به روایت اخبار مغازی علاقه ی وافری نشان می داد و پس از طی دوران تحصیل در مدینه در این رشته تبخری یافت. در سال ۱۱۵ هجری (۷۳۳ میلادی) برای ادامه ی تحصیل، به اسکندریه ی مصر سفر کرد و با علمای آن دیار از نزدیک آشنایی یافت.^۵

ابن اسحاق از همان سنین جوانی اعتبار و نفوذ فراوانی به دست آورد. یکی از علمای بزرگ زمانه — ابن شهاب زهري — او را به عنوان یکی از «عالم ترین افراد در مغازی» ستود. و اگر این نکته را در نظر بگیریم که زهري در سال ۱۲۴ هجری درگذشته است، معلوم می شود که ابن اسحاق در دهی سی سالگی اش به چه منزلت و مقام رفیعی رسیده بوده است. عاصم ابن عمر ابن قناده هم او را می ستود و مرد دانشمندی می دانست که بقای وجودش باعث رونق معرفت است.^۶ اما علمای دیگر و بخصوص قاضی شهر مدینه —

مالک ابن انس^۷ - میانه‌ی خوبی با این دانشمند جوان نداشتند و او پس از بازگشت به شهر زادگاهش، با مخالفت‌ها و در دسرهای فراوانی روبه‌رو شد. مالک ابن انس و علمای دیگر شهر روایات ابن اسحاق را در زمینه‌ی مسائل فقهی و آن چه را که او به عنوان حدیث نقل می‌کرد مورد اعتماد نمی‌دانستند و او را به «شیعه» بودن متهم کردند. پاپوش‌هایی برای او دوختند و دروغ‌هایی به او بستند، تا کار به جایی رسید که به مسجد راهش نمی‌دادند و حتا به تازیانه‌اش کشیدند.^۸

ابن اسحاق مدت زیادی در مدینه دوام نیاورد و در سال ۱۳۰ هجری به کوفه رفت. در سال ۱۴۲ هجری، با عباس ابن محمد - برادر ابو جعفر منصور، خلیفه‌ی عباسی - ملاقات کرد و از طریق او به دربار خلیفه راه یافت و نسخه‌ای از کتاب خود را به خلیفه تقدیم کرد. خلیفه او را به بغداد فراخواند. ابن اسحاق به بغداد رفت و سپس به ری رفت که اقامتگاه ولی‌عهد خلیفه - مهدی - بود. ساها در ری ماندگار شد و سپس همراه با مهدی به بغداد بازگشت. ساهای واپسین عمرش را در بغداد گذراند و در همین شهر بود که مُرد - در سال ۱۵۰ یا ۱۵۱ هجری (۷۶۷ میلادی). او را در گورستان خیزران بغداد، در جوار ابوحنیفه، به خاک سپردند.^۹

در سفر ابن اسحاق به عراق، در شهر حیره، مردی به او پیوست به نام زیاد ابن عبدالله ابن طفیل بگایی. این مرد که از اهالی کوفه بود، خان و مانس را رها کرد و شیفته‌وار به دنبال استاد راه افتاد و با او به بغداد رفت. ابن اسحاق کتابش را دو بار به این شاگرد وفادار املا کرد و بگایی پس از ساها همصحبتی و همراهی با او در سفر و حضر، به زادگاهش بازگشت. پس از مرگ ابن اسحاق، کامل‌ترین و دقیق‌ترین روایتی که از کتاب ابن اسحاق وجود داشت نزد بگایی بود و هموست که ساها بعد، این روایت را به شاگرد خودش، عبدالملک ابن هشام، منتقل کرد.^{۱۰}

روایت ابن اسحاق در صورت اصلی به سه بخش عمده تقسیم می‌شده است: «مبتدا»، «مبعث» و «مغازی». در بخش اول، تاریخ عالم را از ابتدای آفرینش تا پس از دوران عیسا نگاشته است که بر اساس آیات قرآن و قصه‌های عهد عتیق استوار بوده و نمونه‌های متعددی از نظایر آن را در تاریخ‌ها و تفسیرهای نویسندگان عصر اسلامی می‌بینیم. این بخش با توضیحاتی درباره‌ی انسب عرب و نسب نامه‌ی حضرت محمد مصطفا (ص) تکمیل

می شده. بخش دوم — «مبعث» — داستان زندگی حضرت بوده است، از بدو تولد تا زمان هجرت. و بخش سوم — «مغازی» — در شرح جنگهای حضرت بوده و بیشتر از قول شاهدان عینی روایت شده است. اما این بخشهای سه گانه بر اساس توالی زمانی مرتب نشده بوده: ابن اسحاق روایاتش را به صورت پی در پی و به ترتیب املائی کرده و راویان او هم خودشان را مقید به هیچ ترتیبی نمی دانستند و روایات را به صورت پراکنده و بر حسب مورد نقل می کردند. ابن هشام که می خواست به این انبوه روایات و اخبار شکل یک کتاب واحد را بدهد، به ناچار قسمت هایی از اصل اثر را کنار گذاشت و به آن چه که در روایت خود نقل کرد سر و صورتی داد و در تدوین کتاب خود توالی زمانی را در نظر گرفت.

عمده ی حذفیات ابن هشام مربوط است به بخش اول روایت ابن اسحاق — یعنی کتاب «مبتدا». ابن هشام روایت خود را از قسمت مربوط به فرزندان اسماعیل و اخبار ملوک یمن آغاز کرد و همه ی بخش مربوط به تاریخ انبیا را — که در واقع، خود کتابی بود جداگانه — حذف کرد و خودش را بیشتر مقید کرد به آن چه در حول و حوش موضوع اصلی کتاب می چرخید و در این قسمت تغییر چندانی در روایت ابن اسحاق نداد. قسمت اعظم اشعار سُست و مجعولی را هم که در سرتاسر روایت ابن اسحاق به مناسبت های مختلف نقل شده بود حذف کرد.^{۱۱} و در مواردی، مطالبی به اصل کتاب افزود که در متن عربی با عبارت «قال ابن هشام» از بقیه ی متن مجزا و مشخص شده است.^{۱۲}

روایت ابن هشام سخت مورد توجه معاصرینش قرار گرفت و پس از انتشار این روایت، همه ی روایت های مستقل دیگری که از راویان ابن اسحاق در دست بود به تدریج مهجور و متروک ماند.^{۱۳} آوازه و اعتبار این روایت در قرن ششم هجری به آنجا رسید که به کتاب درسی تبدیل شد و کتاب ها و رساله های متعددی در شرح و تفسیر آن نوشتند و روایات تلخیص شده و منظومی بر اساس آن تهیه کردند. رفیع الدین ابو محمد اسحاق ابن محمد همدانی (قاضی ابرقوه)^{۱۴} در سفری که به شام رفته بود، وصف این کتاب را شنید و به منظور «سماع» این کتاب به مصر سفر کرد. ابن هشام سالهای آخر عمر خود را در مصر گذراند و شاگردان او روایت او را در مصر تقریر می کردند. از میان این شاگردان، دو شیخ بودند که رفیع الدین آوازه ی آنها را شنیده بود و موفق شد به محضر یکی از این دو تن راه یابد. کتاب سیرت را در محضر این شیخ استماع کرد و به شدت مجذوب آن شد. وقتی که از سفر برمی گشت، نسخه ای از این کتاب را همراه خود آورد و در شهر ابرقوه، در ملاقاتی که

با امیر فارس — سعد ابن زنگی^{۱۵} — داشت، این سوغاتی گرانها را رو کرد. امیر کتاب را از دست او گرفت، ورقی زد و گفت «چه خوب بود که این کتاب به فارسی ترجمه می شد تا ما هم استفاده می کردیم.»

همین اظهار نظر ملوکانه کافی بود تا مترجم تصمیم خودش را بگیرد. بلافاصله دست به کار شد تا کتاب را به قول خودش، «خاص حضرت وی را و عام نفع مسلمانان را» به فارسی برگرداند. اما انگیزه‌ی اصلی قوی تر از این حرفها بود. مترجم به خوبی از اهمیت این کتاب باخبر بود و قصد داشت کتابی را که به گفته‌ی خودش در شام و مصر تا به این حد مشهور و متداول بود و «در پارس — که ولایت ماست — غریب الوجود»، به فارسی ترجمه کند تا هموطنانش را در تجربه‌ی دلپذیری که خودش داشت شرکت بدهد و دعای خیر «خوانندگان را و نویسندگان را» برای خودش بخرد. با این همه، شاید نمی دانست که این دعای خیر تا هشتصد سال بعد دوام داشته باشد و نویسندگان و خوانندگان هشتصد سال بعد هنوز از خواندن روایت فارسی سرراست و بی تکلف او لذت ببرند و به روان پاک او درود بفرستند. خدای بیامرزاد!^{۱۶}

ترجمه‌ی رفیع‌الدین ابدأ یک ترجمه‌ی تحت‌اللفظی نیست. او یک نویسنده‌ی پُرمايه بود و نه یک مترجم ساده. او بر اساس روایت عربی ابن هشام، کتابی به زبان فارسی نوشت که از روایت ابن هشام به مراتب پرداخته تر و بی نقص تر و به حدّ کمال نزدیک تر بود. در مورد اصل مطلب، یعنی آن بخشی از روایت ابن هشام که به موضوع اصلی و دنبال کردن وقایع زندگی حضرت رسول (ص) می پردازد، مترجم به دقت از متن عربی تبعیت کرده و نهایت امانت را به کار برده است، اما در مورد مطالب اضافی و شاخ و برگ‌های زائدی که از موضوع اصلی کتاب جدا بوده و مطالب مفصل و دور و درازی که به سلسله‌ی انساب و ناقلان حدیث و از این قبیل مربوط می شده قیچی حذف را به کار انداخته و همه‌ی تکرارها و توضیحاتی را که برای خواننده‌ی فارسی زبان لازم نمی دانسته است، به قول خودش، «فرو گذاشته.» و نیز بسیاری از قصاید طولانی و اشعاری را که هنوز در روایت ابن هشام باقی مانده بوده است حذف کرده.^{۱۷} اما مهم ترین و درخشان ترین کار او تدوین متن و فصلبندی است. در متن عربی هیچ گونه فصلبندی و تقسیم بندی مشخصی به کار نرفته بوده. فقط برخی از خوانندگان با ذوق به سلیقه‌ی خودشان، متن را به بیست یا سی جزو مساوی تقسیم می کردند تا سهولتی در امر خواندن حاصل شود.^{۱۸} مترجم به خوبی از این اشکال

مقدمه

عمده باخبر بوده و در ابتدای کتاب می‌گوید به این ترتیب، یعنی بدون فصلبندی، خواننده نمی‌تواند بهره‌ی چندانی از متن ببرد و سر در گم می‌شود و مثلاً برای پیدا کردن یک مطلب یا حکایت خاص همه‌ی متن را باید زیر و رو کند. برای رفع این اشکال، مترجم متن را به سی باب تقسیم کرده و فهرستی برای آن در نظر گرفته و می‌گوید اگر تغییری در اصل متن حادث شده باشد، فقط به دلیل همین فصلبندی و ترتیب دادن ابواب است و به خواننده اطمینان می‌دهد که دیگر «هر چه در کتاب سیرت بود، در این ترجمه بیاوردیم. مگر اشعار — که بیشتر آن است که فرو گذاشتیم و نیاوردیم: از بهر آن که اشعار عرب از فایده‌ی عَجَم دور می‌افتد، مگر اهل فضل را.»

همان‌طور که می‌بینید، روند ویرایش متن کتاب ابن اسحاق با روایت ابن هشام آغاز شده است. ابن هشام کوشید با حذف بخشهایی از اثر ابن اسحاق که مستقیماً مربوط به موضوع اصلی نمی‌شد، به روایت خود شکل یک کتاب واحد را بدهد. محدود کردن روایت به موضوع اصلی و رعایت توالی زمانی که ابن هشام به کار بست سبب شد برخی از اضافات و شاخ و برگ‌های زائد خود به خود فرو بریزد و پیداست که دیگر جایی برای اغلب قصیده‌ها که بیشتر جنبه‌ی تزئینی و تجملی داشتند نمی‌ماند. مترجم فارسی کار ابن هشام را ادامه داد: قصیده‌ها و اشعار بیشتری حذف کرد و مطالبی را که هنوز فرعی و اضافی به نظر می‌آمدند حذف کرد و بخصوص پس از فصلبندی و تقسیم متن به ابواب سی‌گانه، آن چه را که در قالب این فصلبندی جا نمی‌گرفت کنار گذاشت و در مواردی هم البته به منظور تکمیل فرم و توضیح مطالب، عباراتی به اصل متن افزود.

در ویرایش جدیدی که از متن فارسی کتاب سیرت رسول الله در برابر خود دارید، کار ابن هشام و مترجم فارسی در جهت ویرایش متن ادامه داده شد و تکمیل شد. در فصلبندی مترجم که هنوز در بسیاری از موارد ناموزون و نامتناسب بود اصلاحاتی به عمل آمد. برخی از مطالب فرعی که هنوز در روایت او باقی مانده بود و هیچ ربطی به موضوع اصلی و روال طبیعی متن نداشت، حذف شد — از جمله، قصه‌ی اصحاب کهف و حکایت ذوالقرنین که از قضا در ترجمه‌ی فارسی با آب و تاب و طول و تفصیل بیشتری نسبت به اصل عربی روایت شده‌اند. بخشی از فصل مربوط به پادشاهی نجاشی و حکایت بلال حبشی و فهرست اسامی — از جمله فهرست اسامی شرکت کنندگان در جنگ بدر — که اختلال و توقیفی در

خط سیر طبیعی روایت ایجاد می‌کردند حذف شدند. و نیز همه‌ی عبارات عربی — به جز عبارات کوتاهی که در مواردی معدود جزئی جدایی‌ناپذیر از خود متن بودند و حذف آنها به روال متن لطمه می‌زد. کار حذف اشعار که ابن هشام آغاز کرد و مترجم فارسی ادامه داد، در این ویرایش جدید به حدّ کمال رسید. فصلبندی مترجم فارسی بر اساس توالی زمانی صورت گرفته است و بنا بر این نیازی به جابه‌جایی‌های اساسی و به هم ریختن ترتیب متن نبود. اما در جریان اصلاح فصلبندی، جابه‌جایی‌های مختصر و حذفهایی انجام شد تا ترکیب متن هر چه پیراسته‌تر و پیوسته‌تر و بدون هیچ گسستگی و اعوجاجی باشد.

در سبک متن، هیچ گونه دستکاری و تغییری اعمال نشد، اما به منظور حفظ یکدستی حذفهایی ضروری می‌نمود که انجام گرفت. ترجمه‌ی سیرت رسول الله با این که متنی است متعلق به اوایل قرن هفتم هجری و دوره‌ی رواج نثر فنی، به زبانی ساده و بدون پیرایه و استوار نوشته شده و در ادامه‌ی سنت فارسی نویسی عصر سامانی و قرن پنجم هجری قرار می‌گیرد. اما گاه‌گذاری، در اینجا و آنجای متن، نمونه‌هایی از تصنع و تکلف و لفاظی‌های مرسوم زمانه به متن راه یافته و اختلالاتی در سبک متن به وجود آورده که روال خواندن متن را با وقفه‌های ناخوشایندی روبه‌رو می‌کند و مخدوش می‌کند. این عبارات تصنعی و متکلف همه عارضی و زائدند و به احتمال قوی به واسطه‌ی کاتبان به داخل متن راه یافته‌اند و خود مترجم نقش چندانی در این ماجرا ندارد. این عبارات تحمیلی و تزریقی به شدت با سبک کلی متن تعارض دارند و نمی‌توان باور کرد نویسنده‌ای که با آن زبان شسته رفته و پاکیزه‌ی عصر سامانی و با آن تسلط خیره‌کننده روایت خود را به پیش می‌برد، ناگهان به حدی اعتماد به نفسش را از دست بدهد که به ورطه‌ی لفاظی‌ها و عبارات پردازی‌های منشیانه‌ای از این قبیل بغلتد: «در محض از همه خوبتر بود، در مخبر از همه نیکوتر. در حسب ازکا بود، در نسب اعلا بود، در اخلاق ارضا بود، در میثاق اوفا بود...»^{۱۹} و دیگر بنویسد: «چون حرزِ حریز و حصنِ حصین»^{۲۰} و «مُهَيَّا و مُهَيَّا»^{۲۱} و «وفات یافت و از دنیا برفت»^{۲۲} و «پیوسته منتظرِ ظهورِ وی بود و مترصد و مترقبِ ایامِ بعثتِ او بود.»^{۲۳}

فعل «نمودن» هم به جای خودش، یعنی به معنی «نشان دادن» به کار رفته است و هم به جای «کردن» — که می‌دانیم در قرون بعد به این معنی اخیر رواج فراوان یافت و محض تنوع و فقط برای خودداری از کثرت استعمال «کردن»، به جای «کردن» نشست. (و تا همین امروز هم عواقب این سهل‌انگاری را در مطالب روزنامه‌ها و مجله‌ها و نوشته‌های معاصرین

می‌بینیم.) در مواردی مانند «طالع وی قوی می‌نمود» و «غمی یارستند مخالفتی نمودن» و «بعد از آن که مرا این عجایب‌ها نموده بودند»، «نمودن» سر جای خودش نشسته است، امّا مواردی هم که «نمودن» به جای «کردن» آمده است کم نیست («هجرت نمود» — «تصدی نمودند»...)

در موارد اخیر، «کردن» به جای «نمودن» نشست و همه‌ی عبارات تزئینی و تحمیلی که سبک متن را مخدوش می‌کرد حذف شد تا زبان متن هر چه بیشتر به سبک اصلی نزدیک‌تر شود و به صورتی یکدست و هماهنگ درآید. با این همه، هنوز آثاری از تصنع و دوری از سادگی و سلاست سبک در متن کتاب مشهود است: در عباراتی مانند «مخروس و محفوظ بود» و «دشمنان تو را مخدول و مکسور دارند» و «مُسَخَّر و مُنْقَاد» یا «مُطِيع و مُنْقَاد» کنند — که از فرط تکرار به صورت تکیه‌ی کلام درآمده و چندان آزاردهنده نیست. و نیز در مقدمه: عدول از سبک اصلی متن در مقدمه‌ی کتاب نمود بیشتری دارد. و این را دیگر نمی‌توان به حساب کاتبان گذاشت. به کار بردن یک زبان فخیم و پُر رنگ و لعاب برای مقدمه‌ها می‌دانیم که از قدیم مرسوم بوده و نویسنده به عنوان سرآغاز مطلب همیشه خودش را ملزم می‌دانسته است که از یک دانگ بالاتر از صدای اصلی خودش حرکت کند. امّا همین که وارد اصل مطلب می‌شده، برمی‌گشته است به صدای اصلی. در مورد نویسنده‌ی ما، می‌بینیم که صدای اصلی او همان صدای گوشنواز و دلچسپ نثر صحیح و سالم قرن چهارم و پنجم هجری است و در خود مقدمه هم انصافاً چندان دور نرفته و این موضوع وقتی به خوبی روشن می‌شود که مقدمه‌ی او را مقایسه کنید با مقدمه‌های نویسندگان معاصر او و حتّاً نویسندگان متقدم او. با این همه، برای این که مقدمه‌ی نویسنده از صدای اصلی او جدا نیفتد، به ناچار بخشی از سرآغاز آن را حذف کردیم و گفتار او را با «امّا بعد» شروع کردیم — یعنی درست از همان لحظه‌ای که می‌رود بر سر اصل مطلب.

علاوه بر سادگی و به کار نبردن صنایع لفظی و تشبیه و استعاره و سجع که از مشخصه‌های اصلی سبک این متن است، وجوه تشابه دیگری هم از نظر کاربرد واژه‌ها و اصطلاحات میان این متن متعلق به اوایل قرن هفتم هجری با متون قرن چهارم و پنجم هجری وجود دارد:

جمع بستن جمع مکسر عربی با «ها»: «اطراف‌ها»، «اعضاها»، «حدودها»، «احوال‌ها»، «اشعارها»، «موانع‌ها»، «عجایب‌ها». به کار بردن «کردن» به جای ساختن، «نیز هم» به

جای «نیز»، «اشکم» به جای «شکم»، «اسفید» به جای «سفید»، «اوام» به جای «وام»، «نگرستن» به جای «نگریستن»، «فریشته» و «فریشتگان» به جای «فرشته» و «فرشتگان»، «کاجکی» به جای «کاشکی»، «سولاخ» به جای «سوراخ»، «دشخوار» به جای «دشوار» و به کار بردن «باز» به جای «به» و «باز» به جای «به سوی» که به وفور آمده است. و «با» به جای «به» و «فرا» به جای «به» و «وا» به جای «با» و «گرماوه» به جای «گرما به» و «چهاروا» به جای «چهاربا» و «کاوین» به جای «کابین» و «دیک» و «دیکین» به جای «دیروز» و «بیستاد» به جای «ایستاد». اما برخلاف آن چه در متون قرن چهارم و پنجم هجری متداول است، «اندر» به جای «در» به کار نرفته. و «مردم» به معنی امروزی آن به کار رفته است و نه به جای «انسان». و یکی از تفاوت‌های عمده‌ی متن با متون قدیم این که نویسندگان هیچ پرهیز و ابایی از به کار بردن واژه‌های عربی نداشته است. اما با این که نسبت به آثار قدما لغات و ترکیبات عربی بیشتری به این متن راه یافته است، همه‌ی این لغات و ترکیبات در درون ساختار سبک جا افتاده‌اند و این ناپرهیزی به هیچ وجه آزاردهنده و زننده نیست.

از مشخصه‌های ویژه‌ی سبک متن یکی آمدن «را»ی اضافیست بعد از مُسندالیه یا فاعل: «وی را فیلبان پادشاه است.» به جای «وی فیلبان پادشاه است.» و «این بُنان که قُریش را می‌پرستند» به جای «این بُنان که قُریش می‌پرستند.» و «بعضی را بگریختند.» به جای «بعضی بگریختند.» و «مردم را بیارامیدند.» به جای «مردم بیارامیدند.» در حالی که به شیوه‌ی قدما، «را»ی بعد از مفعول بی‌واسطه در بسیاری از موارد حذف می‌شود: «ایشان از مسجد بیرون کردند.» به جای «ایشان را از مسجد...» و «علی بخواند.» به جای «علی را بخواند.» و «مؤمن دوبار از یک سولاخ مار نگزد.» به جای «مؤمن را دوبار...» و دیگر: عبارتی که با «چون» آغاز شده است، با «واو» عطف به جمله‌ی بعدی می‌پیوندد: «چون ابوسفیان او را بدید و گفت...» «چون او را بر سید آوردند و گفت...» «چون صفر پیامد و اصحاب بئرمعونه بفرستاد.» و دیگر: بعد از فعل «فرمود»، به جای «تا» یا «که»، «و» می‌آورد: «فرموده بود و دو اشتر نیکو بسته بودند...» «فرمود و آن صحابی را بگشتند.» «فرمود و آن روز در آن منزل مقام ساختند.» «فرمود و منجنیق انداختند.» «فرمود و آواز دادند.» و دیگر: «شفتن» به جای «شنیدن»، «بشورند» و «بشور» به جای «بشویند» و

«بشوی»، «چند بسیار» به جای «بسیار»، «خُسپیدن» به جای «خُسبیدن»، «مُقابلی» به جای «مُقابله» و «خُصمی» به جای «خصومت.» و به جای «گشتن»، «گردیدن» به کار رفته — که در آثارِ معاصرِ مترجم هم نظیر دارد. و به جای «کُشتن» و «کُشته شدن»، «به قتل آوردن» و «به قتل آمدن».

و دیگر: «آمدمانی» به جای «می آمدیم»، «شدمانی» به جای «می شدیم»، «کردمانی» به جای «می کردیم»، «دریافتانی» به جای «در می یافتیم» و «آوردمانی» به جای «می آوردیم». در ویرایش ما همه‌ی ویژگی‌های سبک متن — مطابق روال مجموعه‌ی «بازخوانی متون» — دست نخورده باقی ماند و هیچ دخل و تصرفی به جز همان حذفهایی که گفته شد به عمل نیامد. اما تعدیل‌هایی در رسم الخط متن انجام گرفت تا قاعده‌ی یکدستی بر اساس آن چه در مقدمه‌ی کتابِ اوّل این مجموعه توضیح داده شد رعایت شود. صورت‌های مخفّی مانند «سختر» و «دوستر» به «سختتر» و «دوستتر» تبدیل شد، اما «بتر» به همین صورتِ مخفّف باقی ماند. «آن گه» به صورت «آن گاه» درآمد و «کرا» و «ترا» به صورت «که را» و «تو را». الف‌های ساقط شده از سر ضمیر به سر جای خود برگشت: «ازیشان» به «از ایشان»، «بریشان» به «بر ایشان» و «برین» به «بر این» تبدیل شد. «بدان» و «بدیشان» هم به «به آن» و «به ایشان». و «لکن» به «لیکن». اما الفِ «است» هر جا که خوانده می‌شود به جا ماند و هر جا که خوانده نمی‌شود ساقط شد.

خواننده‌ی این مجموعه با بسیاری از روایات این کتاب آشنایی دارد. گونه‌های کم و بیش متفاوتی با روایات این کتاب در کتاب ترجمه‌ی تفسیر طبری آمده است. مترجم در ابتدای کتاب می‌گوید: «بدان که فضیلتِ مطالعتِ این کتاب با فضیلتِ مطالعتِ تفسیرِ قرآن برابر است. از بهر آن که غرض از مطالعتِ تفسیر بیشتر بیانِ احوالِ پیغامبر ماست و کتابِ سیرت خود مقصور است به آن.»^{۲۴} بسیاری از روایات این کتاب مکمل قصه‌های تفسیر است و با خواندن این هر دو روایت، تصویری جامع و فراگیر در برابر چشمان خواننده نقش می‌بندد.

ویژگی روایت در این کتاب پابند بودن نویسنده است به دیدگاه و تغییر دیدگاه و پابند بودن نویسنده است به دیدگاه‌های متفاوت. مشاهده‌ی واقعه از دیدگاه‌های متفاوت به خواننده مجال می‌دهد تا با سهولت بیشتری به کُنهِ واقعه پی ببرد. هر ماجرا و هر بخشی از

هر ماجرا را اگر از دیدگاه‌های متفاوتی ببینیم، تازه ابعاد ماجرا به همان صورتی که هست در برابر چشمان ما شکل می‌گیرد. همه‌ی روایات این کتاب از قولِ راوی اصلی — یعنی ابن اسحاق — نقل می‌شود و سپس برای روایت هر ماجرا، مناسب‌ترین و گویاترین دیدگاه انتخاب شده است. حکایت شیرخوارگی حضرت محمد مصطفی (ص) را دایه‌اش — حلیمه — تعریف می‌کند و ماجرای فرود آمدن جبرئیل و میکائیل و بازگشتن اندرون حضرت محمد مصطفی (ص) را به برف رحمت از زبان خود آن حضرت می‌شنویم و ماجرای معراج را هم از زبان خود آن حضرت می‌شنویم. حکایت سلمان فارسی را از زبان خودش می‌شنویم: از روزگار کودکی‌اش در اصفهان و مصاحبتش با راهبان ترسا و فروخته شدنش به یکی از یهودان مدینه تا ملاقاتش با حضرت محمد (ص) پس از هجرت و آزاد شدنش. و در روایت ماجرای هجرت، دیدگاه‌های متعددی به کار رفته است تا ابعاد ماجرا به گویاترین و زنده‌ترین وجه ممکن بازسازی شود. قسمت اول ماجرا که شرح توطئه‌ی قریش و مشاوره‌ی آنها در دارالتدوئه است و سپس هجوم ابوباش به خانه‌ی حضرت محمد (ص)، از یک دیدگاه کلی و فراگیر نقل می‌شود. تدارک حضرت محمد (ص) و ابوبکر برای رفتن به مدینه و قرار و مدار گذاشتن آن دو با هم از قول عایشه نقل می‌شود که در خانه است و شاهد گفت و گوی پدرش با حضرت محمد (ص). آمدن ابوجهل و دیگران به سراغ ابوبکر از قول أسما نقل می‌شود — خواهر عایشه — که در خانه است و از ابوجهل سیلی می‌خورد. و بیرون آمدن حضرت محمد (ص) و ابوبکر از غار و راه افتادنشان به سمت مدینه، باز هم از قول أسما — که برای آنها راه توشه آورده است. و آمدن مردی بعد از سه روز به مکه که با صدای بلند به جان آن دو مسافر دعا می‌کند و خبر می‌دهد که از خیمه‌ی ام‌معبد گذشته‌اند و به نزدیکی مدینه رسیده‌اند، باز هم از قول أسما — که نگران حال آنهاست.^{۲۵} بعد، ابو قحافه — پدر ابوبکر — سری به خانه‌ی او می‌زند تا ببیند پسرش یولی برای بچه‌ها باقی گذاشته است که در مدت غیبتش خرج کنند یا نه. و این قسمت ماجرا را هم خود أسما تعریف می‌کند. و آن وقت، قریش اعلام می‌کنند که «هر کس که محمد باز آورد، او را صد اشتر بدهیم.» و این قسمت ماجرا را از دیدگاه مردی دنبال می‌کنیم که به طمع این جایزه، به دنبال آنها می‌رود: سراقه ابن مالک. و سپس، وقتی که این دو مسافر به مقصد می‌رسند و پس از اجرای مراسم استقبال و مستقر شدن حضرت محمد مصطفی (ص) در خانه‌ی ابو ایوب انصاری، ابو ایوب درباره‌ی اقامت پیامبر در خانه‌اش و مراعات حال او حرف

می‌زند. این میهمان عالی مقام ترجیح می‌دهد که در طبقه‌ی زیرین مستقر شود و ابو ایوب به اهل و عیالش سفارش می‌کند سروصدا راه نیندازند و آهسته قدم بردارند «تا خاطر سید از چیزی پراکنده نشود.»

و در جنگ بدر، پس از تمهید مقدمات و شرح زمینه‌ی واقعه که فرارسیدن کاروان ابوسفیان و بیرون رفتن لشکر اسلام از مدینه باشد، ماجرا را از دیدگاه عباس ابن عبدالمطلب دنبال می‌کنیم که خواهرش — عاتکه — در مکه خوابی دیده است که خبر از مصیبتی می‌دهد که به زودی بر سر قوم قریش نازل خواهد شد. عباس در مکه است و اوست که واکنش ابوجهل و دیگران را در برابر این خواب عاتکه برای ما شرح می‌دهد و این عتاب ابوجهل را ما به نقل از عباس می‌شنویم که به فرزندان عبدالمطلب می‌گوید «این چه نبیّه‌ی دیگر است که ظاهر شد در میان شما؟» و ماجرای زینهار دادن عبدالرحمان ابن عوف به امیه ابن خلف در گیرودار جنگ و سپس دخالت بلال حبشی که زمانی آزارها و شکنجه‌ها از امیه دیده و حالا فرصتی برای تلافی پیدا کرده است، از قول خود عبدالرحمان نقل می‌شود.

ماجرای کشتن حمزه را در جنگ اُحُد از چه زاویه‌ای باید دید نزدیک‌تر و مستقیم‌تر از زاویه‌ی وحشی؟ با یک گریز موقتی از صحنه‌ی جنگ، به زمانی می‌رسیم که وحشی پیر شده — به دوران خلافت معاویه: وحشی در شهر حمص است و دارد برای جمعیتی که به دور او حلقه زده‌اند داستان روز اُحُد را شرح می‌دهد. برای اثبات این مطلب که وحشی هنوز — در این سن و سال — حواسش کاملاً جمع است و حافظه‌اش خوب کار می‌کند، یک حادثه‌ی فرعی در پیش داریم: مرد جوانی که از وسط جمعیت به وحشی سلام می‌کند، به نظر او آشنا می‌آید. وحشی می‌پرسد تو فلانی نیستی؟ و اسم و رسم او را می‌گوید. بله. خود اوست. «تو همان نیستی که در فلان وقت در قبیله‌ی بنی سعد شیر می‌خوردی؟» وحشی فقط یک بار او را دیده بوده و آن هم در حال گذر: مادرش روی شتر نشسته بوده و پسر بچه‌ی کوچکش روی زمین بوده و مادرش به وحشی گفته است لطفاً این بچه را از روی زمین بردار و بده به من. وحشی بچه را از روی زمین برمی‌دارد و می‌دهد به دست مادرش. و دیگر هیچ وقت او را ندیده بوده. و حالا که پس از سالهای سال او را در شهر حمص دیده است، بلافاصله او را یادش آمده و حتّا اسم او را به خوبی می‌داند: «ای پسر، تو نه عییدالله ابن عدی‌ای؟»

همه‌ی حضار تعجب می‌کنند: پیره‌مرد عجب حافظه‌ای دارد! و حالا با این مقدمات، همه‌ی حضار و همه‌ی مخاطبان او آماده‌اند تا حکایت او را بشنوند — از ماجرای کشتن حمزه یگیر تا توبه کردنش و به اسلام درآمدنش و سرانجام کشتن مُسیلمه‌ی کذاب در زمان خلافت ابوبکر — و همگی خوب می‌دانند که هیچ کس حکایت او را به خوبی خود او تعریف نمی‌کند.

هیچ مطلبی در سرتاسر این کتاب بدون راوی نیست و معلق نیست. دیدگاه‌های مختلف و گاهی کاملاً متقابل راویان کاری می‌کنند که مطلب به صورتی هر چه گویاتر و روشن‌تر و در ابعادی هر چه گسترده‌تر در برابر چشمان ما مجسم شود. نخستین راوی این کتاب ابن اسحاق است و این نکته را نویسنده در سرآغاز هر فصل، با تکرار عبارت «محمد ابن اسحاق گوید» به خواننده‌اش یادآوری می‌کند. ابن اسحاق اولین روایتگری بود که طلوع اسلام و اخبار مربوط به زندگی پیامبر اسلام را در متن تاریخ عالم قرار داد و از دیدگاهی وسیع و فراگیر به وقایع صدر اسلام نگریست. طلوع اسلام به نظر او ادامه‌ی تاریخ یهود و مسیحیت بود و نه یک واقعه‌ی مجزا و منفرد که در گوشه‌ای از جهان پیش آمده باشد. طرح وسیع و دامنه‌داری که برای کار خودش ریخته بود نتیجه‌ی همین تلقی او بود. در حالی که تا آن زمان راویان اخبار به نقل ماجرای جنگها اکتفا می‌کردند و حتّاً به وقایع قبل از هجرت توجهی نداشتند. ابن هشام بخش اعظمی از روایت ابن اسحاق را درباره‌ی تاریخ انبیا حذف کرد، امّا با رعایت توالی زمانی و تدوین کتاب، به هسته‌ی اصلی و اساس کار او نزدیک‌تر شد. مترجم فارسی با حذف زوائد دیگر و فصلبندی، به شکلی مطلوب‌تر رسید. در ویرایش بعدی، کار حذف زوائد و فصلبندی ادامه یافت و تکمیل شد و در حال حاضر کتابی در برابر ماست که به مقصود و مطلوب ابن اسحاق از همیشه نزدیک‌تر است. آن بلندنظری و آن دیدگاه بلندپروازانه‌ای که ابن اسحاق می‌خواست با آن ابعاد وسیع و آن مقدمات و آن حواشی مفصل به مخاطبان‌ش منتقل کند، اکنون با همین کتاب کوچک و با همین حجم معقول به خوبی منتقل می‌شود و شاید با تأثیر و سرعتی به مراتب بیشتر. حالا اصل مطلب در برابر ماست. بدون حواشی و بدون هیچ شاخ و برگ اضافی.

جعفر مدرس صادقی

یادداشت

۱- روایات ابن اسحاق در کتاب‌های دیگری از جمله مغازی محمد ابن عمر واقدی، اخبار مکه‌ی محمد ابن عبدالله از زرقی، معارف ابن قتیبه و خراج ابویوسف یعقوب ابن ابراهیم نقل شده. فهرست تفصیلی کتاب‌هایی که روایات ابن اسحاق را نقل کرده‌اند در مقدمه‌ی مصحح کتاب سیرت رسول‌الله آمده است. ←

سیرت رسول‌الله - مشهور به سیرت النبی. ترجمه و انشای رفیع‌الدین اسحاق ابن محمد همدانی (قاضی ابرقوه). با مقدمه و به تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۱. مقدمه‌ی مصحح، ص ۵۵-۷۱.

۲- روایت‌هایی که از زندگی حضرت محمد (ص) نقل می‌شد ابتدا منحصر بود به جنگها و به همین دلیل، مجموعه‌ی این روایت‌ها به نام «مغازی» معروف شد. این اصطلاح حتماً بعدها در مورد زندگی نامه‌های کامل‌تری که به پی‌روی از روایت ابن اسحاق نوشته شده بود به کار می‌رفت. خود روایت ابن هشام را هم گاهی به نام «مغازی» خوانده‌اند. اما به هر حال، این روایت ابن هشام بود که برای اولین بار به نام «سیرت» معروف شد. با این که اصطلاح «سیرت» - به مفهوم زندگی نامه‌ی حضرت رسول - پیش از زمان ابن هشام و ابن اسحاق هم به همین معنی به کار می‌رفته است. ←

مغازی، محمد ابن عمر واقدی، ترجمه‌ی محمود مهدوی دامغانی. مرکز نشر دانشگاهی، چاپ اول، ۱۳۶۱ (سه جلد). مقدمه‌ی مارسدن جونز، ص ۲۰، ۲۱.

۳- تبحر راویان مغازی در توصیف صحنه‌های جنگی پیداست که متکی به سابقه‌ای طولانی بوده است. میدان‌های نبرد بر اساس روایت‌های دست اول شاهدان عینی چنان به دقت و با جزئیات فراوان توصیف شده که خواننده به خوبی صحنه را در برابر خود مشاهده می‌کند. حتماً در پیچیده‌ترین و شلوغ‌ترین صحنه‌ها، مانند جنگ بدر و جنگ احد، کوچک‌ترین حرکات و جابه‌جایی‌ها از چشم خواننده دور نمی‌ماند. همه‌ی جنگها که بیشتر از قول شاهدان کم و بیش درگیر در ماجرا روایت شده، زمینه‌ای رئالیستی و ملموس دارند و با وجود همه‌ی تغییرات و دگرگونی‌هایی که در کتاب‌های مختلف به خود دیده‌اند، هنوز این بخش از سیرت با بخش ماقبل آن که بیشتر بر اساس تفسیر آیات «قرآن مجید» بازسازی شده به کلی متفاوت است. ←

Shorter Encyclopaedia of Islam, edited by H. A. R. Gibb and J. H. Kramers. E. J. Brill, Leiden, 1974.

در دلبستگی به بخش مغازی سیرت به مرور تحوّل به وقوع پیوست. به طوری که در روایت ابوسعید خرگوشی (که در سال ۴۰۶ هجری درگذشت) به این بخش در نهایت اختصار و فقط در یک فصل کوتاه پرداخته شده است. این روایت در اواخر قرن ششم هجری به فارسی ترجمه شد:

شرف النبی. ابوسعید خرگوشی، ترجمه‌ی نجم‌الدین محمود راوندی. تصحیح و تحشیه‌ی محمد روشن. انتشارات بابک، ۱۳۶۱. ص ۳۴۱-۳۵۵.

۴- مقدمه‌ی مارسدن جونز، ص ۲۴، ۲۵.

خود زهری هم گویا کتابی به نام «مغازی» داشته است. اما مفصل‌ترین و کهن‌ترین کتاب مغازی که تاکنون شناخته شده است کتاب مغازی محمد ابن عمر واقدی است که در سال ۲۰۷ هجری درگذشت. مغازی واقدی تنها

مقدمه

کتابی است که می توان از نظر اهمیت با سیرت ابن اسحاق مقایسه اش کرد. واقدی استاد ابن سعد (ابو عبدالله محمد ابن سعد ابن منیع) بود که به نام «کاتب واقدی» شهرت داشت و یکی از معروف ترین کتاب های سیرت - طبقات - نوشته ی اوست.

۵- سیرت رسول الله. مقدمه ی مصحح، ص ۵.

و گفته اند در سال ۱۱۹ هجری به مصر رفت. ←

Encyclopaedia of Islam, New Edition, edited by B. Lewis, V. L. Menage, Ch. Pellat and J. Schacht. E. J. Brill, Leiden, 1971. Vol. III (Ibn Ishâk).

سال تولد او را هم برخی از محققین ۸۰ هجری دانسته اند. ←

دائرة المعارف بزرگ اسلامی، مرکز دائرة المعارف بزرگ اسلامی، چاپ اول، ۱۳۶۹. (جلد سوم)

۶- ← Encyclopaedia of Islam. Vol III. (Ibn Ishâk)

۷- مالک ابن انس ابن مالک - مفتی شهر مدینه - همان مالکی است که پیشوای مذهب «مالکی» شد که یکی از چهار مذهب اصلی اهل سنت باشد.

۸- کتاب الفهرست، محمد ابن اسحاق الندیم، ترجمه ی م. رضا تجدد، چاپ دوم، ۱۳۴۶، ص ص ۱۵۶، ۱۵۷.

۹- به جز کتاب سیرت، چند کتاب دیگر هم از ابن اسحاق به جا مانده است: ←

کتاب الفهرست، ص ۱۵۷.

Encyclopaedia of Islam. Vol. III. (Ibn Ishâk)

دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم.

۱۰- سیرت رسول الله. مقدمه ی مصحح، ص ص ۲۴، ۲۵.

۱۱- «و گویند اشخاصی شعرهایی می گفتند و برای او می آوردند و از او می خواستند که در کتاب السیر خود بگنجانند. از این جهت، اشعاری در کتابش دیده شد که نزد راویان شعر مفتضح بود.» (کتاب الفهرست، ص ۱۵۶)

۱۲- در اولین ترجمه ی روایت ابن هشام به انگلیسی، مترجم همه ی اضافات ابن هشام را از متن جدا کرده و در تعلیقات آورده است:

The Life of Muhammad—a translation of Sirat Rasul Allah, by A. Guillaume, Oxford University Press, 1955.

ترجمه ی دیگری از برگزیده ی متن اصلی در سال ۱۹۶۴ منتشر شد:

The Life of Muhammad—Apostle of Allah, translated by Edward Rehatsek, edited by Michael Edwardes, 1964.

متن منقح روایت ابن هشام به تصحیح فردیناند ووستنفلد، همراه با مقدمه و تعلیقات مفصل او، از سال ۱۸۵۸ تا ۱۸۶۰ در گوتینگن آلمان به چاپ رسید:

سیرة سیدنا محمد رسول الله، روایة ابي محمد عبدالمالك بن هشام، عن زياد بن عبد الله البکائي، عن محمد بن اسحاق.

Das Leben Muhammed's, nach Muhammed Ibn Ishâk, bearbeitet von Abd el-Malik Ibn Hichâm, herausgegeben von Dr. Ferdinand Wüstenfeld. Dieterichsche Universitäts-Buchhandlung, Göttingen, 1858-1859.

۱۳- ظاهراً هشت کتاب «مغازی» به صورت مجموعه‌ی مدون و مستقل از راویان بلافصل ابن اسحاق وجود داشته است که از آن میان فقط دو تا به جز روایت بکایی باقی مانده. ←

سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح، ص ص ۱۹-۴۳، ۵۵، ۷۹.

۱۴- از اسم مترجم کتاب در مقدمه‌ی متن ذکر می‌نماید و در هیچ یک از نسخه‌های فارسی موجود اسمی از مترجم نیست و معاصرین او و نویسندگان متأخر هم اشاره‌ای به اسم او نکرده‌اند. به این دلیل، تردیدهایی درباره‌ی هویت مترجم پیش آمد و حتا آقای محمدتی دانش‌پژوه که نسخه‌ای از این متن را دیده بودند، در شرحی که برای مجله‌ی راهنمای کتاب نوشتند، ترجمه را از غیبات الملک اسماعیل ابن نظام الملک ابرقوه‌ی دانستند. اما سرانجام همه‌ی تردیدها با استنباط و اجتهاد مرحوم مجتبی مینوی و بر اساس تحقیقاتی که آن مرحوم انجام داد از میان رفت و معلوم شد که مترجم این کتاب کسی به جز رفیع الدین ابو محمد اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه - نبوده است. ←

«اسب نوبتی بر در کاخ ابو مسلم» (شرح نسخه‌های خطی)، محمدتی دانش‌پژوه. راهنمای کتاب، شماره‌ی ۵ و ۶. سال دوازدهم، مرداد و شهریور ۱۳۴۸. ص ۲۲۵.

و نیز ←

«نوشته‌های شادروان علامه مجتبی مینوی» در سیرت رسول الله، پیوست مقدمه‌ی مصحح، ص ص ۱۳۹ -

۱۴۷.

در فهرست نسخه‌های خطی استوری، نسخه‌های خطی ترجمه‌ی فارسی سیرت ابن اسحاق معرفی شده، اما از مترجم به عنوان فردی نامعلوم یاد شده که این کتاب را در مصر خواند و پس از بازگشت به ایران، در ابرقوه، به درخواست سعد ابن زنگی آن را به فارسی ترجمه کرد. تاریخ شروع ترجمه را ۶۱۲ یا ۶۲۰ هجری ثبت کرده است.

Persian Literature / A Bio-Bibliographical Survey, by C. A. Storey, The Royal Asiatic Society of Great Britain and Ireland. London, 1970. vol. 1, pp. 172, 173. (چاپ اول: ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۹).

۱۵- سعد ابن زنگی ابن مودود از سال ۵۹۹ تا ۶۲۳ هجری که درگذشت امیر فارس بود. (پنجمین اتابک از سلسله‌ی اتابکان فارس). پسر و نواده‌ی او - ابوبکر ابن سعد و سعد ابن ابوبکر ابن سعد - از محدوحین شیخ سعدی شیرازی بوده‌اند. ←

محدوحین شیخ سعدی، محمد قزوینی. ضمیمه‌ی مجله‌ی تعلیم و تربیت، فروردین ۱۳۱۷. ص ص ۵-۹.

۱۶- متن ترجمه‌ی سیرت رسول الله به تصحیح آقای اصغر مهدوی و بر اساس کهن‌ترین نسخه‌ی موجود از این متن که در سال ۶۷۷ هجری کتابت شده و با مقابله‌ی نسخه‌ی اساس با پنج نسخه‌ی دیگر، تاکنون دو بار به چاپ رسیده است:

سیرت رسول الله - مشهور به سیرت النبی. ترجمه و انشای رفیع الدین اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه (۵۸۲-۶۲۳ هجری). با مقدمه و به تصحیح دکتر اصغر مهدوی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، چاپ اول، ۱۳۵۹-۱۳۶۰. (دو نصف)

سیرت رسول الله - مشهور به سیرت النبی. ابن هشام. ترجمه و انشای رفیع الدین اسحاق ابن محمد همدانی - قاضی ابرقوه. با مقدمه و تصحیح اصغر مهدوی. انتشارات خوارزمی، چاپ دوم با تجدیدنظر، ۱۳۶۱. (دو نصف) نسخه‌ی اساس این متن علاوه بر مقابله با پنج نسخه‌ی خطی دیگر با اصل عربی مطابقت داده شده و اشتباهات کاتب و افتادگی‌ها با استفاده از نسخه‌های دیگر و با اتکا به اصل عربی تصحیح شده است. استنباط‌های مصحح و

مقدمه

موارد اختلافات روایت متن فارسی با اصل عربی و با متون تاریخی دیگر، همه در زیرنویس متن آمده. همه الحاقات به متن کتاب و تصحیحات از نسخه‌های کمکی برداشت شده و مصحح به پی‌روی از یک روش علمی و حساب شده، کوچک‌ترین دخل و تصرفی در متن نکرده و کار خود را در نهایت دقت و امانت انجام داده است. در ویرایش ما، برای رسیدن به یک روایت قطعی و نهایی از متن کتاب، همه‌ی موارد اختلاف نسخه‌ها در نظر گرفته شده است.

(همان طور که از توضیحات مصحح در مقدمه‌ی کتاب معلوم می‌شود، مرحوم مجتبا مینوی بر جریان کار تصحیح این متن نظارت داشته است. مرحوم مجتبا مینوی در دهه‌ی ۱۳۳۰ در حین بررسی‌هایی که در کتابخانه‌های ترکیه انجام می‌داد، به نسخه‌ای از این متن برخورد و عکسی از آن نسخه تهیه کرد و برای مصحح فرستاد و ایشان را به تصحیح این متن تشویق کرد.)

خلاصه‌ای از ترجمه‌ی فارسی سیرت رسول الله به نام «سیرت النبی» در دست است به قلم قاضی القضاة محمد ابن عبدالله ابن عمر. تنها نسخه‌ی موجود از این متن در سال ۶۹۴ هجری کتابت شده و از این رو پیداست که این خلاصه را در فاصله‌ی سالهای ۶۱۲ تا ۶۹۴ هجری نوشته‌اند. این متن، به نام «خلاصه‌ی سیرت رسول الله»، برای اولین بار در ۱۳۶۸ به چاپ رسید:

خلاصه سیرت رسول الله، تلخیص و انشای شرف‌الدین محمد ابن عبدالله ابن عمر. با مقدمه و به تصحیح اصغر مهدوی و مهدی قمی‌نژاد. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ اول، ۱۳۶۸.

۱۷- آقای مهدوی برای نشان دادن شیوه‌ی کار مترجم، بخشی از ترجمه‌ی او را با اصل عربی، جزء به جزء، مقایسه کرده‌اند. ←

سیرت رسول الله. مقدمه‌ی مصحح، صص ۱۱۵-۱۲۱.

۱۸- در ابتدای کتاب، می‌گوید ابن وزیر مغربی کتاب سیرت را به سی جزو تقسیم کرده بوده. تقسیم کردن کتاب به اجزای مساوی از قدیم معمول بوده، چنان که در مورد قرآن مجید هم به همین ترتیب عمل می‌کردند.

۱۹- سیرت رسول الله، صص ۱۶۴، ۱۶۵.

۲۰- سیرت رسول الله، ص ۴۱۳.

۲۱- سیرت رسول الله، ص ۱۲۱.

۲۲- سیرت رسول الله، ص ۱۵۵.

۲۳- سیرت رسول الله، ص ۴۹۳.

۲۴- اگر بنا به گفته‌ی رفیع‌الدین مقصود از خواندن تفسیر بیشتر «بیان احوال پیغامبر ما» باشد، ساختار تازه‌ای که در مجموعه‌ی ما به کتاب ترجمه‌ی تفسیر طبری داده شده، درست در جهت تأکید همین مقصود بوده است. ترتیب فصول تفسیر از ابتدای خلقت تا صدر اسلام همان ترتیبی است که ابن اسحاق در نظر داشت.

۲۵- تفصیل ماجرای ام‌معبد را در ترجمه‌ی تفسیر طبری می‌خوانیم. مردی که پس از سه روز به مکه آمده است پدر معبد است که داستان آن دو مسافر را برای اهل مکه تعریف می‌کند: یکی از آن دو مرد بود که دستی به سر پسر ام‌معبد کشید و او را که مفلوج و زمینگیر بود شفا داد و راه انداخت و نیز دستی به پشت بز پیر و عاجز و گرام‌معبد مالید و او را درست کرد و به شیر باز آورد. اهالی مکه خوب می‌دانستند که آن دو مرد کی بودند و یا شنیدن ماجرای ام‌معبد، تازه فهمیدند که چه مرد بزرگ و چه گوهر یگانه و بی‌مانندی را از خود رانده‌اند و از کرده‌های خود سخت پشیمان شدند.

یادآوری

روایت ابن اسحاق از زندگی حضرت رسول اکرم (ص) که در قالب روایت ابن هشام به دست ما رسیده، کهن‌ترین روایت جامع از زندگی آن حضرت است و منبع اصلی همه‌ی مطالبی است که بعد از ابن اسحاق در کتب معتبر دوره‌ی اسلامی نقل شده و به اعتقاد جمیع محققین، معتبرترین کتاب درباره‌ی زندگی حضرت رسول اکرم (ص) به شمار می‌رود. (سیره رسول الله (ص)، عباس زریاب. انتشارات سروش، ۱۳۷۰، ص ۱۸).

ابن اسحاق در زمان حیاتش به دلیل آزادمنشی و تعلق خاطرش به خاندان امامت، مورد اذیت و آزار متعصبین قرار می‌گرفت و به تحریک مالک ابن انس، او را از شهر زادگاهش، مدینه، بیرون کردند. به گفته‌ی احمد ابن یونس، «برخی از علمای مغازی، از جمله ابن اسحاق و ابو معشر، شیعی بودند.» (دانشنامه ایران و اسلام، جلد سوم). او زمان حضرت سجاد (ع) را در کودکی درک کرده و از طریق ابن شهاب زهری از این امام بزرگوار روایت کرده است. همچنین به درک محضر امام محمد باقر (ع) و امام جعفر صادق (ع) نائل آمده و روایاتی از آنان نقل کرده است. «به هر حال، در اینکه او دوستدار اهل بیت بوده است تردیدی نیست.» (دائرة المعارف بزرگ اسلامی، جلد سوم).

شواهد مسلمی در خود متن کتاب مبنی بر تعلق خاطر او به حضرت علی ابن ابی طالب (ع) وجود دارد که اجمالاً به برخی از آنها اشاره می‌کنیم:

حدیث اسلام آوردن حضرت علی (ع) پیش از همه‌ی اصحاب دیگر (ص ص ۱۱۷ و ۱۱۸)، حدیث سپردن امانات مردم به حضرت علی (ع) و خسییدن حضرت علی (ع) در بستر حضرت رسول (ص) در آستانه‌ی واقعه‌ی هجرت به مدینه (ص ص ۲۳۲ - ۲۳۵)، حدیث برادری دادن حضرت رسول (ص) به اصحاب خود و دست برادری دادن حضرت رسول (ص) با حضرت علی (ع) (ص ص ۲۴۲ و ۲۴۳)، حدیث اعطای لقب «ابو تراب» به حضرت علی (ع) در واقعه‌ی عُسَیره و پیش‌بینی حضرت رسول (ص) که «تو را شهید خواهند کردن و آن کسی که تو را کُشد بترین همه‌ی عالم باشد.» (ص ص ۲۶۱ و ۲۶۲) نقل رشادت‌ها و دلاوری‌های حضرت علی (ع) در جنگ‌های بدر (ص ۲۸۴) و اُحُد (ص ۳۳۲) و خندق (ص ص ۳۶۹ و ۳۷۰) و خیبر (ص ۴۱۹)، تجلیل حضرت رسول (ص) از حضرت علی (ع) در پایان جنگ اُحُد - «لا فتی الا علی لا سِیف الا ذوالفقار» - (ص ۳۴۴) و مقایسه‌ی نقش حضرت علی (ع) با نقش عمر و ابوبکر در فتح قلعه‌ی خیبر (ص ص ۴۱۸ و ۴۱۹).

با این همه، این نکته را باید در نظر داشت که روایت ابن اسحاق جامع همه‌ی روایات کتبی و شفاهی پراکنده‌ی موجود بوده و از این رو در مواضعی نقطه‌نظرهایی از راویان پیشین به روایت او راه یافته است که مورد اجماع کلیه‌ی علما نیست، چنان که نمونه‌ی آن را در بخشی از حکایت عبدالله (ص ۷۴)، فرود آمدن جبرئیل (ص ۱۰۹)، وفات خدیجه و ابوطالب (ص ۲۰۸)، حکایت غزوه‌ی بدر کبرا (ص ۲۸۵) و حکایت عایشه (ص ۳۹۵) می‌بینیم.

سلسله‌ی روایت سیرت

نسل اول

عُروه ابن زُبَیر ابن عَوّام
(۹۱/۹۹ - ۲۳/۲۹)

شُرَحْبِیل ابن سَعْد
(۱۲۳ -)

أَبَان ابن عَثْمَان ابن عَقَّان
(۱۰۵ - ۲۲)

نسل دوم

مُحَمَّد ابن مُسْلِم ابن عَبَّیدالله ابن شَهَابِ زُهْرَی
(۱۲۴ - ۵۱)

مُحَمَّد ابن عبد الرَّحْمَان ابن نَوْفَل - یتیم عُروه
(۱۳۱/۱۳۷ -)

عَاصِم ابن عمر ابن قَتَادَه
(۱۱۹/۱۲۹ -)

نسل سوم

مُحَمَّد ابن اسْحَاق ابن یَسَارِ مُطَّلِبِی
(۱۵۰/۱۵۱ - ۸۵)

نَجِیح ابن عبد الرَّحْمَانِ مَدَنِی - أَبُو مَعَشَرِ بَسْنَدِی
(۱۷۰ -)

مُوسَا ابن عَقْبَه ابن ابی عِیَاش
(۱۴۱ -)

زِیَاد ابن عبد الله ابن طَفِیلِ بَکَّابِی
(۱۸۳ -)

عبد المَلِک ابن هِشَام ابن آیُوبِ جَمْرِی نَحْوِی
(۲۱۳/۲۱۸ -)

رَفِیع الدِّین اسْحَاق ابن مُحَمَّد ابن مؤیَّد ابن عَلِی هِدَانِی الاصلِ أَبَرْقُوه‌ی - قَاضِی أَبَرْقُوه
(۶۲۳ -)

نه درازی باریک بود و نه کوتاهی خُرد، بل که میانه‌ی این هر دو بود: راست‌اندامِ تمام‌پُشت. رویی داشت نه گِرد و برآمده چون رویِ فرمبان و نه خشک و نزار چون رویِ نحیفان، بل که رویِ گِردِ به قاعده بود: سپید و روشن و لطیف. چشمی داشت سپیده‌ها سپید و سیاهه سیاه، مُژگانی راست به هم دررُسته، دراز و بسیار. انگشتانش، هم از آن دست و هم از آن پای، درشت و بزرگ. کفهایِ وی نرم چون حریر بود و چون از جایِ خود برخاستی و می‌رفتی، از چُستی همانا که مرغ بود که می‌پرید. و در میانِ دو کتفش، مُهرِ نبوت بودی. و او خود خاتمِ پیغامبران و مهترِ عالمیان بود و در سخا از همه بهتر بود و در شجاعت از همه بیشتر بود و در فصاحت از همه نیکوتر و تمام‌تر بود و در عهد و پیمان از همه درست‌تر بود و در خوی و خُلق از همه نیکوتر بود و در تعیش با مردم از همه بزرگ‌تر. بر بدیهه، چون وی را بدیدندی، از وی هیبت داشتندی و چون با وی مُخَالَطت کردندی، وی را چون جان و دل دوست گرفتندی. نه پیش از وی، مثلِ وی کسی توانستندی دیدن و نه بعد از وی، کسی مثلِ وی تواند یافتن.

سیرتِ رسول اللہ



ابتدا

اما بعد: بدان که هر چه از اقوال و احوال پیغامبر ما نقل کنند و به قید روایت و ثبت سماع و قرائت از ائمه‌ی حدیث و علمای نقل آن خبر محفوظ و مضبوط نبُود، نزد اهل علم به آن اعتباری نباشد و اعتمادی به آن نشاید کرد. از بهر آن که در هر عصری ناقلان مزور و واضعان مغیّر بوده‌اند و از این جهت، علمای سلف سعی بسیار برده‌اند و رنج بسیار کشیده‌اند تا از میان روایات، زمره‌ی ثقات بشناخته‌اند و از جمله‌ی حفاظ طایفه‌ی عدول بدانسته‌اند و بعد از آن، هر چه ایشان روایت کرده‌اند و سمت صحّت به آن نهاده‌اند معتبر و مقبول داشتند و هر چه دیگران روایت کرده بودند و نزد ایشان مصحح نبود مردود و مطعون کردند. و غرض از این مقدمه آن است تا تو را معلوم شود که کتاب سیرت پیغامبر ما که محمد ابن اسحاق ابن یسار مَطْلَبی جمع کرده است عمده و متناول اهل نقل است و حُجَّت و مُتَمَسِّکِ اهل فضل و علما از جمله‌ی سیرت‌ها آن اختیار کرده‌اند و از جمله‌ی روایت‌ها در این باب به روایت وی اقتصار کرده‌اند، از بهر آن که وی در ایراد سیر آسبِق و اَقْدَم بود و در علم نقل و روایت اَفْضَل و اَعْلَم بود و در این باب همه را اقتدا بر وی و اِهْتِدا از وی.

پس ما را چون اتفاق سفرِ شام و زیارتِ قُدس افتاده بود، خاص از بهر سماع کتاب «سیرت» که وی جمع کرده است، به جانب مصر رحلت کردیم. از بهر آن که روایت آن به طریق اعلا و درجه‌ی اَوْفَا جز دو شیخ نداشتند و ایشان هر دو در مصر مُقَام داشتند: یکی قاضی امام زکی الدّین ابن جَبَّاب که بر وی سماع این کتاب کردیم و دیگر قاضی امام ابن مُجَلِّی که وی هم در درجه‌ی وی بود. ایشان — هر دو — در این عمل مخصوص بودند، به روایت این کتاب در عُلُوّ درجه بودند و زیادتِ رُتَبَت، چنان که ائمه و علما از اطراف بلاد، از بهر سماع این کتاب عَلی الخصوص قصد ایشان می‌کردند و همچنین، ملوک و پادشاهان آن طرف تَبَرُک و تَبَرُّک می‌جستند و از بهر سماع این کتاب به مجلس ایشان حاضر می‌آمدند.

فی الجمله، قدر و شرف این کتاب اهل شام و مصر می‌دانند و نفاست و عزّت آن

ایشان می‌شناسند، زیرا که مُتداولِ ایشان است و ایشان به آن معرفت دارند. و در پارس که ولایتِ ماست، نفسِ این کتاب خود غریب الوجود است — فضل از آن که خود کسی را سَماعِ آن باشد یا روایتِ آن تواند کردن. و بدان که فضیلتِ مُطالعتِ این کتاب با فضیلتِ مُطالعتِ تفسیرِ «قرآن» برابر است. از بهرِ آن که غرض از مُطالعتِ تفسیرِ بیشترِ بیانِ احوالِ پیغامبرِ ماست و کتابِ «سیرت» خود مقصور است به آن. و از جمله‌ی افاضلِ عصر و اکابرِ دهر در حدِّ مغرب، شخصی بوده است که او را ابن وزیرِ مغربی گفته‌اند و در فضل و هنر نظیرِ خود نداشت و در زهد و ورع چون خود کسی بنگذاشت و وی این کتابِ «سیرت» بر مثالِ «قرآن» بر سی جزو مُنقسم کرده بود و هر بامداد چون از درسِ «قرآن» فارغ شدی، چهار جزو از آن مطالعه کردی، پس به کاری دیگر مشغول شدی.

بعد از تهیید این مقدمات، بدان که چون ما را از جانبِ شام به پارس مُعاودت افتاد و در شهرِ اَبرقوه به خدمتِ پادشاهِ اسلام — سعد ابن زنگی اتابک — رسیدیم و عهدِ دعا و رسمِ ثنا در حضرتِ وی تازه و مُجدد کردیم، هم در آن مجلس که این اتفاق حاصل شده بود و این توفیق و شرفِ مُساعد گشته بود، ذکرِ کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ما که ما را استماعِ افتاده بود در صوبِ مصر برفت و بعد از آن، پادشاهِ اسلام از حُسنِ اعتقاد، به حُکمِ زیارت و تَبَرُّک، نسخه‌ی سَماع که این ضعیف داشت بر دست گرفت و در آن نظری می‌کرد و بر لفظِ اَشْرَف براند که «این کتاب را ترجمه‌ای باید تا مُطالعتِ ما را بشاید.»

چون بر لفظِ گُهر بارش برفت این خطاب، اگر چه ما هنوز از رنجِ سفر نیاسوده بودیم و غبارِ حِلّ و ترحال به تمامی از خود نشسته بودیم، واجب دیدیم مثالِ پادشاه را به قَدَمِ امتثال پیش باز رفتن و خود را سُخره‌ی مُرادِ وی ساختن. پس التزام نمودیم — خاص حضرتِ وی را و عام نفعِ مسلمانان را — کتابِ سیرتِ پیغامبرِ ترجمه ساختن و از لفظِ تازی با زبانِ پارسی آوردن.

بعد از آن، چون شروع کردیم، در نگریستیم و کتابِ «سیرت» به ابواب و حکایات مُرتَّب نبود، زیرا که مُصنّف کتاب در آن کتاب روایت را رعایت کرده است و مراسم و مراتبِ نقل نگاه داشته است. و اگر ما این ترجمه را هم به آن سیاق می‌براندیم و هم به آن منوال می‌بیافتیم، خوانندگان را از فوایدِ آن دورتر می‌افتادند و اگر کسی خواستی که حکایتی خاص یا واقعه‌ای معین از آن طلب کردی، همه‌ی کتاب را تعدید بایستی کردن. پس تسهیلِ حالِ خوانندگان را و تکثیرِ نفعِ طالبان را، ما این ترجمه را به ابواب و

در اولادِ اسماعیل

حکایات مُرتَّب کردیم و آن را فهرستی ساختیم، تا چون کسی در آن نگرد، در حال، به طریق اجمال بداند که مضمون کتاب چیست. پس، بر سبیل تفصیل، هر کدام باب که او را باید و هر کدام حکایت که او خواهد باز می‌کند و می‌خواند. این قدر از بهر ترتیب، تغییری رفت. باقی هر چه در کتاب «سیرت» بود در این ترجمه بیاوردیم، مگر اشعار — که بیشتر آن است که فرو گذاشتیم و بیاوردیم: از بهر آن که اشعار عرب از فایده‌ی عَجَم دور می‌افتد، مگر اهل فضل را. پس به این وجه در تحریر این ترجمه شروع کردیم و اگر چه اغلب اوقات از عوارضِ موحش و شغلِ مُدهش خالی نبود، حق تعالی توفیق داد و آن را به اتمام رسانیدیم. حق تعالی از ما قبول کند و خوانندگان را و نویسندگان را نفع بسیار دهد و به فضل و کرم خود ایشان را بیامرزاد و ثواب و برکات آن تا قیامت پادشاه اسلام را — سعد ابن زنگی — که باعث بر تحریر این کتاب مثال و اشارت او بود.

در اولادِ اسماعیل

محمد ابن اسحاق گوید که اسماعیل را دوازده پسر بود. نام ایشان: اول نابت، دوم قیدر، سوم اذبل، چهارم مبشی، پنجم مسمع، ششم ماشی، هفتم دما، هشتم اذر، نهم طیما، دهم یطور، یازدهم نیش، دوازدهم قیدما. و نابت بزرگ‌ترین همه بوده است. و مادر ایشان دختر مضاض ابن عمرو جرهمی بود. و جرهم پسر قحطان بود. و قحطان پدر اهل یمن بوده است. و نَسَب قبایل عرب که در یمن مُقام داشتند جمله باز قحطان می‌رود. و نَسَب قحطان این است: قحطان ابن عابر ابن شالخ ابن ارفخشذ ابن سام ابن نوح.

ابن هشام گوید عرب جمله یا از نسل اسماعیلند یا از نسل قحطان. و بعضی گفته‌اند که قحطان خود از نسل فرزندان اسماعیل بوده‌اند و عرب جمله از نسل اسماعیل بوده‌اند. و محمد ابن اسحاق گوید که قبایل عرب پیش از اسماعیل بوده است — مثل عاد و ثمود و جدیس و طسم و عملاق و امیم. و عمر اسماعیل صد و سی و شش سال بوده است و اسماعیل و هاجر — هر دو — در حجر خانه‌ی کعبه مدفونند. و هاجر — که مادر اسماعیل بود — از اهل مصر بود.

در اولادِ اسماعیل

سید صحابه را گفت «چون بعد از وفات من مصر را بگشایید، و اهل مصر نیکویی کنید و ایشان را تیارداشت و مراعات کنید — که اهل مصر را و اهل من خویشی و پیوندی است.» و آن خویشی که اهل مصر را با سید بود آن است که مادر اسماعیل — هاجر — از اهل مصر بود. و پیوستگی ایشان آن بود که ماریه ی قبطیه که سُرّیه ی سید بود و ابراهیم از وی به وجود آمد، از اهل مصر بود. و ماریه ی قبطیه کنیزکی بود که پادشاه اسکندریه او را به تحفه به سید فرستاده بود. و نام آن پادشاه مُقَوِّس بود.

مَدَارِ نَسَبِ پیغامبر ما بعد از اسماعیل بر نابت است — که پسر بزرگ ترین اسماعیل بود — و بعد از نابت بر یَشْجُب است و یَشْجُب پسر نابت بود و بعد از یَشْجُب بر یَعْرُب است و یَعْرُب پسر یَشْجُب بود و بعد از یَعْرُب بر تیرَح است و تیرَح پسر یَعْرُب بود و بعد از تیرَح بر ناحور است و ناحور پسر تیرَح بود و بعد از ناحور بر مُقَوِّم است و مُقَوِّم پسر ناحور بود و بعد از مُقَوِّم بر اُدَد است و اُدَد پسر مُقَوِّم بود و بعد از اُدَد بر عَدنان بود و عَدنان پسر اُدَد بوده است.

محمد ابن اسحاق گوید که نسل فرزندان اسماعیل از عَدنان منتشر شد و قبایل ایشان از وی برخاست و در اطراف بلاد جای گرفتند. و عَدنان را دو پسر بود: یکی نام مَعَد و یکی عَک. و عَک چون بزرگ شد، به جانب یمن شد و آنجا از قبیله ی اشعریان زن خواست و پیش ایشان مُقام گرفت و همخانه و هملغت ایشان شد. و مَعَد آن است که نَسَبِ پیغامبر ما از وی بوده است.

محمد ابن اسحاق گوید مَعَد ابن عَدنان را چهار پسر بود: اوّل نِزار، دوم قُضاعه، سوم قُنُص، چهارم ایاد. و از جمله ی ایشان، قُضاعه چون بزرگ شد، به قبیله ی حمیر پیوست که در جانب یمن مُقام داشتند و زن از ایشان بخواست و با ایشان هملغت و همخانه شد. و نَسَبِ حمیر این است: حمیر ابن سَبا ابن یَعْرُب ابن یَشْجُب ابن قَحْطان. و پدر حمیر «سَبا» از آن گفتندی که اوّل کسی که در عرب «سَبی» و غارت کرد وی بود.

و دیگر قُنُص بود و از وی نسلی نماند. و گویند که نُعمان ابن مُنذِر از نسل وی بود. و گویند که از نسلِ رَبِیعَه ابن نصر بود که پادشاه یمن بود و رَبِیعَه ابن نصر از فرزندان عمرو ابن عامر بود. و عمرو ابن عامر از ملوک یمن بود. و بعد از آن، چون دید که سِدِّ مَأْرِب را خلل خواست رسید و اهل یمن را هلاک خواست شد، خود و فرزندان از جانب یمن رحلت کردند و هر فرزندی از آن وی در طرفی مُقام ساختند و قبیله ای از هر یک از ایشان ظاهر

حکایت سدِّ مَآرِب

شد. و یکی از ایشان به شام افتاد و آن جایگاه مُقام ساخت و قبیله‌ی جَفَنه از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مشرق افتاد و قبیله‌ی اوس و خَزَرَج از وی ظاهر شد و یکی دیگر به مَرُّالظَّهْران افتاد و قبیله‌ی خُزاعه از وی ظاهر شد.

حکایتِ سدِّ مَآرِب

بدان که حکایتِ سدِّ مَآرِب چنان است که رودخانه‌ای بود در جانبِ یمن و میانِ دو کوه افتاده و قومِ سَبَا آن جایگاه مُقام داشتند. و بر دهانه‌ی آن رود، بندی بود بزرگ و آن بند را «سدِّ مَآرِب» گفتندی. و چنین گویند که آن بند بلقیس کرده بود. و آن بند از جهتِ آن ساخته بودند که نشیبِ جمله‌ی آبِ ولایت به آن رودخانه بود، تا آنها که جمله نشیب به آن جایگاه داشتی جمله جمع شدی و آن گاه، چنان که ایشان را به کار بایستی، به رودخانه فرو می گذاشتندی و به زرعها و باغها می بردندی. و این بند را به سه طبقه ساخته بودند و از هر طبقه دری به رودخانه گشاده بودند. و چهار ماه از طبقه‌ی اوّل — یعنی بالا — به رودخانه رفتی و چهار ماه از طبقه‌ی میانه و چهار ماه از طبقه‌ی زیرین. و به هر دو طرفِ آن رودخانه، یمن و یَسار، باغها و سرای‌ها پرداخته بودند و قومِ سَبَا در آن نشسته بودند. و چندان میوه‌ها آنجا بودی که در جمله‌ی عالم نبودی. و آن باغهای ایشان از بسیاری میوه که بودی، چون کسی را میوه بایستی، او را حاجتِ آن نبودی که از درخت افگندی یا چیزی به بهایِ آن دادی، بل که زنبیلی بر سر نهادی و زیرِ چند درخت بگردیدی که زنبیلِ وی از چند نوع میوه پُر شدی — از بسیاری میوه که از درخت‌ها می افتادی. و دیگر، هر نعمتی که حق تعالی بیافریده بود آن جایگاه بودی. و هوایی لطیف بود، چنان که هیچ گزنده در آن هوا نتوانستی بود.

پس قومِ سَبَا مُدّت‌های مدید در فراخیِ نعمت و عیشِ خوش و رفاهیتِ حال روزگار بگذرانیدند. بعد از آن، بَطْر و طغیان و اثرِ کُفرانِ نعمت بر ایشان ظاهر شد، کُفر و بُت‌پرستی در پیش گرفتند و شُکرِ نعمتِ حق نگزاردند و دستِ ظلم و بیداد بر همسایه و هر کس بگشادند و نصیحتِ عُلَمَا قبول نکردند و دعوتِ انبیا اجابت نکردند و پاس

حکایت سدّ مَآرب

سخن ایشان باز نداشتند، تا حق به آن سبب در بلا بر ایشان بگشاد و به دستِ حوادث آن نعمت و غنیمت از ایشان بر بود و تقدیر چنان کرد که موشهای دشتی بر آن سد مسلط گردانید تا رخنه‌ها در آن سد به دست می‌آوردند و شکاف‌ها پیدا می‌کردند و احکام‌های آن به خلل می‌آوردند، تا آن بند به آن عظیمی گشوده گشت و بر سر باغها و سرای‌های ایشان درگردید و درختان از بیخ برگند و خانه‌ها خراب گردانید و مردم را به هلاکت آورد و آن عمارت‌ها باطل شد و آن زمین‌ها شوک گشت و به جای سیب و انار، گز و کنار بررُست.

و این جمله آن است که حق از آن خبر داده است. و از سید پرسیدند که «سبا که خدای در قرآن یاد کرده است که بوده است؟»

سید گفت سبا مردی بود که حق او را ده پسر داده بود؛ شش از ایشان در ین مقام داشتند و چهار در شام. و از هر پسری، قبیله‌ای منتشر شد. و از این شش که در ین مقام داشتند، قبیله‌ی کِنده و قبیله‌ی اَشْعَر و قبیله‌ی اَزْد و قبیله‌ی مَذْحِج و قبیله‌ی اَنمار و قبیله‌ی حَمیر ظاهر گشتند. و از آن چهار که در شام مقام داشتند، قبیله‌ی عامله و قبیله‌ی لَحْم و قبیله‌ی جُذام و قبیله‌ی غَسَّان ظاهر گشتند.

و زمین آن شهر جایی نیکو بود، ارتفاع‌های بسیار از آن برآمدی و ثمره‌های نیکو بدادی. و هوایی لطیف و سازگار بود، چنان که هیچ گزنده و حشرات در آن صحرا نتوانستی بودن. و به غایتی لطیف بود هوای آن شهر که کاروان عرب که از شهرهای دیگر آنجا گذر کردی، چون هوای آن شهر به ایشان رسیدی، هر جُمنده‌ای و گزنده‌ای که در ایشان بودی، جمله بیفتادی و بُردی.

پس عمرو ابن عامر که پادشاه ین بود در آن عهد، پیش از آن که سدّ مَآرب خراب شدی و قوم سبا هلاک گشتندی، یک روز به آن بند می‌گذشت و موشی دشتی دید که در آن بند افتاده بود و خلل‌ها می‌کرد و احکام آن بند را به زیان می‌آورد. عمرو مردی زیرک بود. چون چنان دید، دانست که هرآینه آن بند خراب خواهد شد. پس در دل گرفت که پیش از آن که این بند خراب شود، خود و فرزندان از ین رحلت کند و به جایی دیگر رود و مقام سازد. و این حال با کس نگفت. و هر چه داشت از ضیاع و عقار، جمله به اهل ین فروخت و خود و فرزندان از آن جایگاه رحلت کرد. و بعد از مدتی که وی رفته بود، آن بند خراب شد و آن قوم هلاک گشتند و وی با فرزندان خلاص یافتند.

و بعد از آن، از فرزندانِ وی، رَبِيعَه ابنِ نَصْر بازِ مین رفت و پادشاهیِ آن جایگاه به دست گرفت و مدتی مُلک می‌راند.

خوابِ رَبِيعَه ابنِ نَصْر

محمّد ابن اسحاق گوید که رَبِيعَه ابنِ نَصْر از فرزندانِ عمرو ابنِ عامر بود و پادشاهیِ مین به دست فروگرفت. و اصلِ پادشاهیِ مین از آنِ تُبَع بود، لیکن در آن وقت، پادشاهی از دستِ ایشان رفته بود و هر وقتی در دستِ دیگری، بیرون از آن قوم بود. تا آن زمان که پادشاهیِ آن جایگاه باز قومِ تَباعه افتاد.

پس این رَبِيعَه ابنِ نَصْر پادشاهِ مین شد و مُلکی به کامِ دل می‌راند. و اتفاق افتاد و شبی خواب بدید و از آن خوابِ عظیم بترسید. پس روزِ دیگر، هر چه در مملکتِ وی بودند از معبران و منجمان و ساحران و کاهنان، همه را جمع کرد. ایشان را گفت «من دوش خوابی دیده‌ام و از آن عظیم بترسیده‌ام. باید که تعبیرِ آن خواب چنان که شرط باشد بگویید و هیچ نهان ندارید.»

ایشان گفتند «تا پادشاه خوابِ خود را حکایت کند و بعد از آن ما تعبیر چنان که شرط بود بگوییم.»

پادشاه گفت «خوابِ من کسی تعبیر تواند کردن که پیشتر از آن که من حکایتِ خواب کنم، او صورتِ خواب، چنان که من دیده‌ام در خواب، بگوید.» ایشان همه عاجز و متحیر شدند و گفتند «ای پادشاه، ما چه گونه آن خوابِ تو که غیب است تو را خبر دهیم؟ این ممکن نباشد که از دستِ ما خیزد.»

پس پادشاه خواست که ایشان را سیاست کند. گفت «این همه روز شما را از بهرِ آن می‌داشتم تا چون مرا مشکلی افتد شما آن را حل کنید و به وقتِ کار، شما خود همه فروماندید و مرا جوابی نمی‌دهید؟»

پس چون پادشاه در خشم شد، یکی از ایشان بر پای خاست و خدمت کرد و گفت «ای پادشاه، تو ایشان را زینهار ده — که من تو را دلیلی کنم به کسی که تعبیرِ خوابِ تو

خوابِ رَبِيعَه ابنِ نَصْر

چنان که مُرادِ تو باشد، بگوید.»

پادشاه گفت «بگو تا کیست آن مرد؟»

گفت «ای پادشاه، دو شخص هستند: یکی را سَطِیح گویند و یکی را شِق. و ایشان را موضع در فلان جای است و مُقام آنجا ساخته‌اند. و در علمِ فِراست و صنعتِ کِهانت ایشان را نظیر نیست. ایشان را بر خود خوان تا این مشکلِ تو را حل کنند و این اندیشه از پیشِ تو بردارند.»

پادشاه پرسید که «از ایشان کدام مهتر است؟»

گفت «سَطِیح.»

پادشاه کس فرستاد و او را بخواند. چون حاضر شد، حکایت با وی بکرد که «من خوابی دیده‌ام و از آن عظیم بترسیده‌ام. و معبران و منجّان که در مملکتِ من بودند، جمله را حاضر کردم تا خوابِ مرا چنان که مرا باید تعبیر کنند و نمی‌توانند. و بعد از این حال، مرا نشان به تو دادند و کس فرستادم و تو را آوردم.»

سَطِیح گفت «سهل است.» و نامِ سَطِیح رَبِيع ابنِ رَبِيعه ابنِ مَسعود ابنِ مازن ابنِ ذئب ابنِ عَدی بود. بعد از آن، سَطِیح پرسید از پادشاه که «تو را چون می‌باید تعبیر خواب کنم؟»

پادشاه گفت «مرا چنان می‌باید که پیش از آن که من حکایت کنم خوابِ خود را، صورت چنان که من در خواب دیده‌ام باز گویند.»

آن گاه، سَطِیح برگرفت و خوابِ وی در حال، به لفظی مُسَجَّع، حکایت باز کرد. چنان که پادشاه مُعترف شد که آن چه سَطِیح گفت، عینِ خوابِ من است که وی دیده است و هیچ زیادت و نُقصان نرفته است. و سَطِیح گفت «ای پادشاه، در خواب چنان دیدی تو که آتش پاره‌ای سیاه از ظُلُماتی بیرون آمد و آن آتش به زمینِ تِهامه افتاد (یعنی زمینِ یمن) و هر چه در وی بود از آدمی، جمله را بسوخت و برداشت.»

چون سَطِیح این بگفت، رَبِيعه — که پادشاه بود — گفت «أَحْسَنَت، ای سَطِیح — که بیانِ خوابِ مرا نیکو کردی و صورتِ حال، چنان که من دیده بودم بازگفتی و هیچ زیاده و نُقصان در آن نیاوردی. اکنون، تعبیرِ آن بگوی!»

پس سَطِیح گفت «سوگند می‌خورم به حَرَمِ مدینه و هر چه در وی است از جُمنده و پرند که هراینه لشکرِ حَبَشِ خروج کند و به زمینِ یمن آید و مُلکِ یمن به دست

فروگیرد.»

پادشاه گفت «ای سَطِیح، من از این سخن غمناک شدم. اکنون، با من بگوی که در عهد من لشکرِ حَبَشِ خروج کنند یا بعد از من؟»
سَطِیح گفت «خروج کردنِ لشکرِ حَبَشِ بعد از عهدِ تو پادشاه باشد، به شصت سال یا هفتاد سالِ دیگر.»

پادشاه پاره‌ای خوشدل شد. آن‌گاه، گفت «ای سَطِیح، لشکرِ حَبَشِ چون مُلکِ یمن به دست فروگیرند، مُلک به ایشان بماند یا نه؟»

سَطِیح گفت «ای پادشاه، مُلکِ یمن بر حَبَشِ بیش از هفتاد سال نماند و بعد از آن، ایشان را بکشند و آن چه بمانند از یمن بیرون کنند.»

پادشاه گفت «کی باشد که لشکرِ حَبَشِ بگشود و از یمن بیرون کند؟»

سَطِیح گفت «مردی باشد که از عَدَن برخیزد و بیاید و لشکرِ حَبَشِ از یمن بیرون کند و نام آن شخص سیفِ ذی یَزَن باشد.»

پادشاه گفت «مُلکِ یمن بر سیفِ ذی یَزَن و قوم او بماند یا نه؟»

سَطِیح گفت «پیغامبرِ آخر زمان که نام وی مُحَمَّدِ مصطفا باشد بیاید و مُلک از دست وی بستاند و تا قیامت بر وی و بر قوم وی بماند.»

و آن پادشاه بُت پرست بود و ایمان به قیامت نداشت. چون سَطِیح گفت مُلکِ یمن بر مُحَمَّد و اُمَّتِ وی بماند تا «قیامت»، وی را عَجَب آمد. گفت «ای سَطِیح، قیامتِ خواهد بودن؟»

سَطِیح گفت «بلی. قیامت آن روز باشد که خلقِ اوّل و آخر جمع شوند و ایشان را در عرصه‌ی حساب و کتاب آورند و آن‌گاه، نیکوکاران را نجات و بهشت با نَعیم دهند و بدکاران را دوزخ با عذاب دهند.»

پادشاه را دیگر بار آن سخن سخت عَجَب آمد و سَطِیح را سوگند داد که «این سخن راست می‌گویی که قیامت خواهد بودن؟»

سَطِیح سوگند خورد و گفت «سوگند می‌خورم به سرخیِ آخرِ روز و به سیاهیِ اوّلِ شب و به سپیدیِ اوّلِ روز که این سخن راست گفتم که قیامت خواهد بودن و بهشت و دوزخ حق است.»

پس چون سَطِیح تعبیرِ آن خواب به این وجه بگفت، رَبِيعَةُ ابْنِ نَصْرٍ کس فرستاد و

خوابِ زبیه ابنِ نصر

شِق را بخواند و از وی نیز پرسید. آن گاه، برگرفت و همچنان که با سَطیح گفته بود، بگفت. و شِق برگرفت و خوابِ پادشاه پیش از آن که او حکایت کردی، بازگفت و تعبیر صورتِ خواب همچنان بگفت که سَطیح گفته بود — چنان که هیچ زیر بالا نبود. پس پادشاه را از ظهورِ پیغامبرِ ما خبر باز داد و از قیامت و بهشت و دوزخ او را بیا گاهانید. و چون حدیثِ پیغامبرِ ما و حدیثِ قیامت او را بیا گاهانیده بود، پادشاه از وی پرسید که «این پیغامبر از کدام قوم خواهد بود و بقایِ مُلکِ وی و قومِ وی تا کی خواهد بود و این قیامت که شما حکایت می کنید چه روزی خواهد بودن؟»

شِق او را جواب داد که «ای پادشاه، این پیغامبر از قومِ قُریش خواهد بودن — از فرزندانِ نَصْر ابنِ کِنانه. و مُلک در دستِ وی و قومِ وی تا قیامت خواهد ماندن. و بدان که قیامت روزی خواهد بودن که چون پادشاهانِ دنیا را به عرصه‌ی حساب آورند و در اعمالِ ایشان ترازویِ عدل بگسترانند و عملِ ایشان به ترازویِ عدل برکشند و عدل و ظلمِ ایشان در برابرِ رویِ ایشان بازدارند، اگر جانبِ عدل بر جانبِ ظلم مَرَجَح شود و حَسَناتِ ایشان بر سَیِّئات مضاعف گردد، نجات و خلاص یافتند و پاداشِ خوب بدیدند و حق در دنیا پادشاهی بداد ایشان را و در بهشتِ جاودان ایشان را پادشاهی بدهد و به صد هزار بار از مملکتِ دنیا ایشان را بهتر از آن بدهد و ارزانی بدارد و اگر بر خلافِ این بُوَد و جانبِ ظلم بر جانبِ عدل مَرَجَح شود و سَیِّئاتِ ایشان بر حَسَنات بچسبد، ایشان را در مقامِ ملامت بدارند و در معرضِ عرض و حساب در آورند و سالهای بی شمار بدارند و قِصاصِ مظلومان به جملگی از ایشان بخواهند.»

آن پادشاه چون این سخن از شِق بشنید، از کارِ خود بترسید و به گریه درآمد و بسیار بگریست. بعد از آن، بیدار شد و ترکِ بُت پرستیدن بکرد و ایمان به پیغامبرِ ما بیاورد و دستِ ظلم از رعیت و اهلِ مملکت کوتاه بکرد و به عدل و نیکویی درافزود و به نظرِ شَفَقَت در خاص و عام نگریست و دیوانِ مَظالم به جملگی برداشت و در بندِ آن شد تا فرزندانِ خود به عراق و پارس گسیل کند تا بعد از وی، از لشکرِ حَبَش که سَطیح و شِق او را خبر داده بودند ایشان را به سببی از سبب‌ها رنجی نرسد و از آن فتنه و تشویش دور باشند. آن گاه، کارِ ایشان بساخت و ترتیب و اسبابِ ایشان به راست کرد و از بهر ایشان نامه نوشت به کسرا شاپور ابن خورزاد که پادشاهِ پارس و عراق بود و ایشان را پیشِ وی گسیل کرد.

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

و چون آن جایگاه رسیدند، کسرا ایشان را نوازش کرد و تپارداشت و مُراعاتِ بسیار کرد و بر لبِ فرات شهری بود آن را حیره گفتندی، ایشان را در آن شهر فرود آورد و ولایتی به نان به ایشان داد.

و چنین گویند که نُعمان ابن مُنذر از فرزندانِ رَبِیعَه ابنِ نَصْر بود که بعد از آن پادشاهی کرد در کنارِ فرات.

چون رَبِیعَه ابنِ نَصْر از دنیا برفت، پادشاهیِ یمن باز ملوکِ تباعه افتاد.

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

چنین گویند که نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید، تُبَّع بود. و تُبَّع دو بوده‌اند: یکی اوّلی و یکی آخری. و این تُبَّع که ما حکایتِ وی خواهیم کردن تُبَّعِ آخر بود و نامِ وی تَبانِ اَسعد بود و کُنیتِ وی «ابو کَرَب» بود. و این تُبَّع آتش پرست بود، بعد از آن ترکِ آتش پرستی بکرد و ایمان بیاورد. و نَسَبِ وی این است: ابو کرب تَبانِ اَسعد ابنِ کُلّی کَرَب ابنِ زید. و این زید تُبَّعِ اوّل بوده است.

و تُبَّع او را از جهتِ آن گفتند که تَبَّع و لشکر بسیار داشت. و وی نامه به اطراف چنین نوشتی: «بِاسْمِ الَّذِي مَلَكَ الْبَرَّ وَالْبَحْرَ وَالْفَتْحَ وَالرَّيْحَ». یعنی به نامِ آن کس که برّ و بحر و شرق و غرب در تحتِ حُکمِ وی است. و چنین گویند که لشکر برگرفت از جانبِ یمن و به مشرق رفت و مُلکِ مشرق خود را مسلم کرد. و سمرقند چنین گویند که وی بنا کرده است.

محمّد ابن اسحاق گوید که چون لشکر کرده بود و به مشرق می‌رفت، بر مدینه گذر کرد و پسری از آن خود بر سرِ اهلِ مدینه بداشت و خود به جانبِ مشرق رفت. چون مُلکِ مشرق خود را مسلم کرد و بازگردید، او را دیگر بار گذر به مدینه افتاد و اهلِ مدینه حیلت ساخته بودند و پسرِ وی را بکُشته بودند. پس چون تُبَّع واپس آمد و اهلِ مدینه پسرِ وی را بکُشته بودند، خواست تا مدینه را خراب کند و اهلِ مدینه به قتل آورد و نخلهای مدینه ببرد. پس اهلِ مدینه را حصار داد و جنگ می‌کرد و مردمِ مدینه نیز با

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

وی جنگ می‌کردند. و رئیسِ مدینه در آن وقت، عمرو ابن طَلَّه بود. و اهلِ مدینه به روز با وی جنگ می‌کردند و به شب برگها و نُزُلِ بسیار می‌فرستادند به تُبَّع. و تُبَّع آن را خوش می‌آمد و عَجَب می‌داشت. گفت «مردمِ مدینه به غایت کریمند — که به روز با ما جنگ می‌کنند و به شب برگها و نُزُلِها می‌فرستند.»

پس چون چند روز به آن برآمد و تُبَّع عزیمت مصمّم کرده بود که از درِ مدینه برنخیزد تا خراب کند و مردمِ آنجا به قتل آورد، آن‌گاه از یهودِ بنی قُرَیظَه که در حوالیِ مدینه بودند، چند دانشمند که ایشان را در علم «تورات» قدمی راسخ بود و در عهدِ خود بر سر آمده بودند در فضل و علم، برخاستند و بر تُبَّع آمدند و گفتند «ای پادشاه، ما از بهرِ آن آمدیم تا تو را نصیحتی کنیم. پس اگر نصیحتِ ما قبول کنی، منفعتِ دین و دنیایِ تو در آن باشد و اگر قبول نکنی، آن چه بر ما بود از حقِّ نصیحتِ تو را گزارده باشیم و شرطِ آن به جای آورده باشیم.»

تُبَّع گفت «بگویید تا چه می‌خواهید گفت!»

ایشان گفتند «ای تُبَّع، تو پادشاهی بزرگی و مصلحت نیست تو را با اهلِ مدینه جنگ کردن و ایشان را رنجانیدن و در خرابیِ این شهر کوشیدن. زیرا که اگر چند مدّت بکوشی و چند سال بنشینی، تو را دستیابی نخواهد بودن بر ایشان.»

تُبَّع خشم گرفت و گفت «نه بَرّ و بَحْر مُسَخَّرِ من است؟ نه شرق و غرب من گشوده‌ام؟ نه خلقِ عرب و عَجَم در رِبْقَه‌ی تسخیرِ منند؟»

گفتند «ای پادشاه، همچنین است که تو می‌گویی. لیکن این موضع نه چون موضع‌های دیگر است و هرگز از بیرون هیچ‌کس را دست به این موضع و این شهر نبوده است.»
تُبَّع گفت «چرا؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، بدان که این شهر هجرت‌گاه پیغامبری خواهد بودن که به آخرالزمان بیرون آید از حَرَمِ مکه، از قبیله‌ی قُرَیْش، و قرارگاه و مسکنِ وی این شهر خواهد بود. و به این سبب، تو را دستیابی در این شهر نخواهد بودن و مُعْجَزه‌ی وی نگذارد که تو آن را خراب کنی و لجاج نمودن با چنین جایگاهی مبارک نبُود —» و چند معجزه‌های دیگر از آن پیغامبرِ ما با وی بگفتند.

چون ایشان چنین بگفتند، تُبَّع آن نیت که داشت از آن بگردید و از سرِ خشم برخاست و نصیحتِ ایشان قبول کرد و ایمان به خدای و به پیغامبرِ ما بیاورد و ترکِ

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

آتش پرستی بکرد. و بفرمود تا جنگ درنوردیدند و لشکر از مدینه برخاستند و روی باز
مین نهادند و اهل مدینه را دل خوش کرد و از سر خونِ پسر برخاست. و چون می‌رفت،
آن دانشمندان را دل خوش کرد و استمالت بسیار کرد و ایشان را با خود بُرد.
چون به نزدیک مکه رسید، قومِ هُدَیل پیشِ وی باز آمدند و او را تُحفه‌ها آوردند و
گفتند «ما تو را جایی بنماییم که گنجهای زمین جمله آنجا مدفون است و پادشاهانِ دیگر از
این بی‌خبرند. باید که بفرمایی تا آن گنجها برگیرند و به خزینه‌ی تو آورند.»
تُبَّع گفت «کجاست آن گنجها؟»

گفتند «در این خانه که مکّیان آن را می‌پرستند.» یعنی کعبه. و قومِ هُدَیل به این سخن
آن خواستند تا تُبَّع را هلاک کنند، زیرا که دانستند که هر کس که به ناراستی قصدِ خانه‌ی
کعبه کند، خدای او را هلاک کند.

تُبَّع خواست که لشکر فرستد و مکه و خانه‌ی کعبه را غارت کند، بعد از آن اندیشه
کرد و گفت تا پیشتر، مشورت کنم با این دانشمندان که ایشان با خود آورده‌ام تا چه
مصلحت می‌بینند. بعد از آن، کس فرستاد و ایشان را پیشِ خود حاضر کرد و آن چه قومِ
هُدَیل گفته بودند با ایشان حکایت کرد و از ایشان استصواب طلبید.

پس دانشمندان گفتند «زینهار، ای پادشاه، در هلاکِ خود مکوش و سخنِ قومِ هُدَیل
مشنو — که ایشان به جایِ تو خیانت می‌کنند و می‌خواهند که تو را هلاک کنند.»

تُبَّع گفت «چنین است؟»

ایشان گفتند «بلی، ای پادشاه. این خانه که ایشان تو را نشان می‌دهند تا تو آن را
بغارتی، خانه‌ی ابراهیم — خلیلِ خدای — است و خدای در روی زمین هیچ جای به
خاصّ خود باز نگرفته است الا کعبه و حَرَمِ کعبه و هر که به ناصواب قصدِ آن جایگاه
کرد، خدای هم در حالِ بلایی فرستاد و او را هلاک گردانید.»

تُبَّع چون این سخن از ایشان بشنید، آن نیت که داشت بگردانید و آن لشکر بفرستاد و
قومِ هُدَیل را بخواند و ایشان را سیاست فرمود و قومی بسیار از ایشان به قتل آورد و چند
تن از ایشان دست و پای ببرید.

و او را هوسِ آن برخاست که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند. آن‌گاه، از آن دانشمندان
پرسید که «چون کسی را باید که زیارتِ خانه‌ی کعبه کند، چه کند؟»

ایشان گفتند که «چون نزدیکِ حَرَمِ رسد، تعظیمِ حَرَمِ خانه را، اِحرام در بندد و تواضع

نخست کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشید

و تَخَشُّعُ نماید و بعد از آن مَناسِک به جای آورد — چون حَلَق و نَحْر و قُرْبان — و دیگر چون باز در خانه رود، طوافِ خانه کند و تَضَرُّع و زاری نماید و بعد از آن، درویشانِ آن جایگاه تیمارداشت کند.»

تُبَّع چون بشنید، همه در گوش گرفت و برخاست و احرام در بست و قصدِ زیارتِ خانه‌ی کعبه کرد و برفت و مَناسِک به جای آورد و طوافِ خانه بکرد. و بعد از آن، بفرمود تا اشتر و گاو و گوسفندِ بسیار بگشتند و طعام‌های بسیار بساختند و اهلِ مکه را، خاص و عام و توانگر و درویش، همه میهمان کردند و ایشان را طعام دادند. و بعد از آن طعام، بفرمود تا عسل در قدح همی کردند و به جای آب به ایشان همی دادند تا می خوردند. پس، در شب، چون این همه کرده بود، در خواب شد و به خواب دید که او را می‌گفتند «باید که فردا جامه در خانه‌ی کعبه پوشی!»

تُبَّع بامداد که از خواب برخاست، بفرمود تا از حصیر جامه ساختند و در کعبه پوشانیدند.

شبِ دیگر، به خواب دید که او را گفتند «جامه‌ی بهتر از حصیر در خانه باید پوشیدن!»

روزِ دیگر، بفرمود تا جامه‌ای از معافر ساختند و آن را در کعبه پوشانیدند و آن جامه‌ی حصیر از وی برگرفتند. (و «معافر» نوعی از جامه است که عرب می‌بافد.) شبِ سوم، چون در خواب رفت، دید که وی را گفتند «جامه‌ی بهتر از معافر باید که در کعبه پوشانی!»

روزِ دیگر، بفرمود تا از حریر و بُردهای یمانی جامه‌ی نیکو بساختند و در کعبه پوشانیدند.

اکنون، گویند اوّل کسی که جامه در خانه‌ی کعبه پوشانید تَبَّع بود و از آن روز باز سنتی گشت و پادشاهان و خُلَفَا هر سال از نو جامه‌ای در کعبه می‌پوشانند. و از عهدِ حَجَّاج باز، جامه‌ی خانه‌ی کعبه باز دیباج کردند و دیباج در وی پوشانند.

و تَبَّع چون آن همه بکرده بود، بفرمود تا خانه از بُت پاک کردند و بفرمود تا زنانِ حایض در خانه نروند و دیوارِ خانه‌ی کعبه به خونِ قربانِ مُطَلَّخ نکنند، چنان که قاعده‌ی عرب بود. و بفرمود تا دری بساختند و در کعبه آویختند و کلیدِ آن هم به ایشان داد که والیانِ کعبه بودند از عهدِ جُرْهُم باز.

حکایتِ تَبَعِ با اهلِ یمن

پس تَبَع از مکه کوچ کرد و روی بازِ یمن نهاد و به ولایت و تختگاهِ خویش باز آمد. و آن دانشمندان با خود می‌داشت و ایشان را از خود دور نمی‌کرد. چون به درِ یمن رسید، قومِ وی شنیده بودند که وی ترکِ آتش‌پرستی بکرده است و دینِ یهود گرفته است و به خدای و به پیغامبرِ آخر زمان ایمان آورده است. پس ایشان مخالفتِ وی در دل گرفتند و با هم اتفاق کردند که او را به اندرونِ شهر رها نکنند. و قومِ وی جمله گبر و آتش‌پرست بودند. چون بشنیدند که تَبَع به درِ شهر فرود آمده است، در از پیشِ وی در بستند و او را به شهر رها نکردند.

تَبَع کس فرستاد که «آخر، نه من پادشاهِ شما و شما قوم و تَبَع منید؟ چرا درِ شهر از پیشِ من فرو بندید؟»

ایشان جواب دادند که «همچنین است که تو گویی. ولیکن تو از دینِ ما برگردیده‌ای و دینی دیگر در پیش گرفته. از این جهت، تو را در شهر رها نمی‌کنیم.»

تَبَع جواب داد که «این دین که پیش گرفته‌ام دینِ حق است و دینِ شما باطل است و من آمده‌ام تا شما را دعوت کنم به دینِ حق و شما را از کفر و ضلالت برهانم. پس اگر دعوتِ ما را قبول کردید و به ترکِ آتش‌پرستی بگفتید، من همچنان که بودم پادشاهِ شما باشم و تیمارداشت و مُراعاتِ شما کنم و اگر نه که خلافِ من پیش گیرید و دعوتِ من اجابت نکنید و به دینِ حق در نیابید، شما از قومِ من نباشید و من خصمِ شما تا آن‌گاه که شما را هلاک کنم.»

و چنین گویند که در یمن آتشی بود که آن آتش هرگز نرُدی و اهلِ یمن را آن آتش حاکمِ خود ساخته بودند و چون ایشان را اختلافی افتادی در کاری، پیشِ آن آتش رفتندی و حُکمِ خود بر آن آتش برداشتندی، پس زبانه‌ای از آن آتش برآمدی و ظالم را بسوختی و مظلوم به سلامت بماندی. چون تَبَع قومِ خود را چنان پیغام فرستاد، ایشان وی را جواب دادند که «ما پیشِ حاکمِ خود رویم و حُکم به وی برداریم (یعنی آتش) تا پیدا شود که ما برحقیم یا تو.»

حکایت تبع با اهل یمن

آن‌گاه، تبع گفت «شاید».

پس اهل یمن جماعتی را اختیار کردند و بتان را بیاراستند و به دست ایشان دادند و کسی پیش تبع فرستادند تا وی نیز جماعتی بفرستد و با همدیگر به پیش آتش روند و حکم به وی بردارند. تبع آن دانشمندان را بفرستاد تا با ایشان به پیش آتش روند و حکم به وی بردارند و ایشان «تورات» برگرفتند و با خود ببردند. چون به نزدیک آتش رسیدند، بیشتر از این جماعت که اهل یمن ایشان را فرستاده بودند بتان را بر سینه گرفتند و به قاعده‌ی ایشان تضرع پیش گرفتند و به نزدیک آتش می‌شدند و می‌گفتند «ای خدای ما (یعنی آتش)، تو داور بسزایی و می‌دانی که تبع که پادشاه ما بود و تو را می‌پرستید، اکنون دینی دیگر برگرفته است و ترک پرستیدن تو کرده است و آمده است و بر ما جفا خواهد کرد و به قهر ما را از دین آبا و اجداد خود بیرون می‌کند. اکنون، ای خدای ما، حکم پیش تو آوردیم و راه به تو می‌دانیم. اگر ما بحقیم، او را از ما بازدار و اگر وی بحق است، تا برویم و به وی ایمان آوریم و دین وی گیریم.»

ایشان چون این سخن‌ها بگفتند، از میان آتش زبانه برآمد و آن بتان که داشتند، همه را پاک بسوخت. و اهل یمن آمده بودند و به نظارت ایشان ایستاده بودند تا ظفر که را خواهد بود. چون چنان دیدند، همه دلتنگ شدند.

بعد از آن، دانشمندان که از پیش تبع آمده بودند دفترهای «تورات» برگرفتند و می‌خواندند و به نزدیک آتش می‌شدند. چون ایشان به آتش نزدیک می‌شدند، آتش کناره می‌گرفت و دور باز می‌شد و ایشان از پی آتش همی رفتند. و هر چند که ایشان پیش باز می‌رفتند، آتش دورتر می‌رفت و کم می‌شد. تا چون زمانی برآمد، آن آتش به آن بزرگی به یکبار بازندیدند و هرگز آن را باز نیافتند.

و اهل یمن چون چنان بدیدند، یقین بدانستند که دین تبع دین حق است و ایشان را متابعت وی می‌باید کردن. آن‌گاه، همه روی در نهادند و برفتند و ایمان آوردند و ترک بت پرستی بکردند و دین یهود گرفتند و ایمان به خدای و به پیغامبر ما بیاوردند. و اصل یهود از آن روز باز پیدا شد. و اهل یمن درین قوم همیر بودند و تبع خود از فرزندان وی بود.

پس چنین گویند که چون قوم همیر ایمان آوردند و به دین حق درآمدند، ایشان را خانه‌ای بود پیش از آن و آن را «رئام» نام کرده بودند و همچون خانه‌ی کعبه آن را

حکایت فرزندانِ تُبَّع

حُرمت می‌داشتند و آن خانه را می‌پرستیدند و تعظیم آن می‌نمودند. و هرگاه که کسی از ایشان در آن خانه شدی، از دیوارِ خانه یکی با وی سخن گفتی و ایشان سؤالی که داشتندی از وی کردند و جواب بشنیدندی — چنان که آواز می‌شنیدند و شخص نمی‌دیدند. و قومِ حَمِیر به آن سبب عظیم مفتون شده بودند و آن خانه را عظیم محترم و مکرم می‌داشتند. و بعد از آن، اگرچه ایمان آورده بودند، از زیارت و تعظیم آن خانه باز نمی‌ایستادند و به قاعده می‌رفتند و آن آواز می‌شنیدند و سؤال‌ها و جواب‌ها می‌گفتند و می‌شنیدند.

آن دانشمندان چون آن حال بدیدند، پیشِ تُبَّع رفتند و گفتند «قومِ تو را اگرچه ایمان آوردند، لیکن هنوز مفتونند به این خانه و این آواز که از وی می‌شنوند. بدان که آوازِ دیوار است که ایشان را می‌فریباند و با ایشان سخن می‌گوید و می‌خواهد که ایشان دیگر بار در فتنه افکند و از دینِ حق برآورد. و اگر فرمان دهی، تا ما برویم و این شیطان از این دیوار بیرون آوریم و در میانِ قومِ وی را بکشیم تا به یکبار فتنه از میانِ قوم برخیزد و قوم در راهِ ایمان استوار بیستند.»

تُبَّع گفت «شاید. و این کار عظیم مصلحت است.»

آن دانشمندان برفتند و از میانِ دیوارِ خانه به مثالِ سگی سیاه بیرون آوردند و در میانِ قوم او را بکشتند و آن خانه را خراب کردند و قوم را به یکبار از فتنه و گمراهی بیرون آوردند و بر جاده‌ی دینِ حق ایشان را بداشتند. (و چنین گویند که اثرِ آن خانه در یمن هنوز مانده است.)

و بعد از تُبَّع، مُلکِ یمن باز پسرِ تُبَّع افتاد: حَسَّان ابنِ تُبَّع.

حکایتِ فرزندانِ تُبَّع

محمد ابن اسحاق گوید که چون تُبَّع از دنیا مُفارقت کرد و مُلک باز پسرِ وی افتاد و وی نیز خواست که همچون پدر جهانگیری کند و اطراف‌ها که پدرش نگشوده بود بگشاید. پس لشکر برگرفت و از یمن بیرون رفت و قصدِ بَحْرَین کرد. چون به بَحْرَین آمد و چند

حکایت فرزندان تبع

مدّت حصارِ بحرین بداد، لشکرش ملال بگرفت و خواستند که به یمن باز شوند و نمی یارستند که با پادشاه بگویند. آن گاه، امیران و لشکر که بودند، همه با هم بنشستند و مشورت کردند و غدّری براندیشیدند. و حَسّان که پادشاه ایشان بود برادری داشت و نام آن برادر عمرو ابن تیان اَسعد بود، پیشِ وی برفتند و وی را از راه ببردند و با وی بیعت کردند تا وی برادرِ خود بکشد و او پادشاه باشد.

عمرو برفت و برادرِ خود بکشت و لشکر برگرفت و باز یمن رفت و پادشاهی می کرد. بعد از چند مدّت، او را رنجی پدید آمد، چنان که خواب از چشمِ وی برفت و هر چند که کوشید که چشمِ وی در خواب شود، چشمِ وی خواب نگرفت — نه در شب و نه در روز. و بی طاقت شد. اطّبا و منجّمان پیشِ خود خواند و هر چند که وی را مُداوات می کردند و از بهرِ وی طلسم ها می ساختند، هیچ فایده ای نمی داشت. روزی، خشم گرفت و خواست که ایشان را به قتل آورد. گفت «شما به چه کار باز آید که این قدر رنج مرا مُداوات نمی توانید کردن؟»

ایشان گفتند «ای پادشاه، هر چه در وُسع و طاقتِ ما بود به جای آوردیم. لیکن سبب نمی دانیم که این همه مُداوات چرا مفید نیست.»

و در میانِ ایشان، یکی بود از همه بزرگ تر. برپایِ خاست و گفت «ای پادشاه، من در کتابی چنین دیده ام که هر که برادرِ خود به ناحق بکشد، خدای خواب از چشمِ وی ببرد و سَهَر و بی خوابی بر وی مسلط کند و به هیچ موجب رنجِ وی مُداوات خود قبول نکند.» آن پادشاه چون این سخن از وی بشنید، دانست که این سخن راست گفت. آن گاه، خشم گرفت بر آن جماعتی که وی را به آن داشته بودند تا برادرِ خود به قتل آورده بود و همه را بخواند و سیاست کرد.

و در میانِ ایشان، یکی بود که او را ذورُعین گفتندی. چون نوبت به وی رسید، گفت «ای پادشاه، من که ذورُعینم بر تو حجّت دارم. اگر بر قتلِ من زمانی صبر کنی، بگویم.» پادشاه گفت «بگو تا آن حجّت چیست!»

ذورُعین گفت «حجّتِ من بر تو کاغذِ پاره ای است که در بحرین به تو دادم.»

و حکایتِ این چنان بود که چون امیران غدر ساختند و عمرو را از راه ببردند در بحرین و وی را بر آن داشتند تا برادرِ خود — حَسّان — بکشد و پادشاهی از آن وی باشد، این ذورُعین در میانِ ایشان بود و هم امیر بود و به پنهان برفت و عمرو را گفت

حکایت فرزندان تُبَع

«ای پادشاه، مصلحت نیست تو را قتلِ برادر کردن. و قومِ حمیر که تو را بر سر این کار می‌دارند به جای تو خیانت می‌کنند و از بهر غرضِ خود این سخن به تو می‌گویند — که می‌خواهند که باز یمن شوند و آسوده و خوش در خانه‌ها بنشینند و جنگ و مصاف نکنند. اکنون، زینهار، تو قولِ ایشان مشنو — که اگر بشنوی، بعد از این پشیمانی خوری و تو را سودی ندارد.» و از این جنس نصیحت بسیار کرده بود، لیکن او را هوسِ پادشاهی در سر بود و هر چند که وی می‌گفت، نصیحت نشنود و سخنِ وی در گوش نمی‌گرفت. ذورُعین چون دید که فایده‌ای نمی‌دارد و قبول نمی‌کند و از کُشتنِ برادرِ خود باز نخواهد ایستادن، دو مصراع بیت بگفت و در کاغذپاره‌ای نوشت و به دستِ عمرو داد. گفت «ای عمرو، این حُجَّتِ ست از من بر تو. نگاه دار تا روزی که مرا به کار باید.» عمرو ندانست که این چیست و در زیر قبایِ خود پنهان کرد.

پادشاه در زیر قبایِ خود نگریست و آن کاغذپاره بازیافت و باز کرد و بخواند. آن‌گاه، بدانست که ذورُعین راست گفته بود و آن نصیحت او را از سرِ شَفَقَت کرده بود. پس دست از وی بازداشت و او را مُراعاتِ بسیار کرد. و تا زنده بود، هر کاری که کردی، به مشورتِ وی کردی.

و چون وی از دنیا برفت، مُلکِ یمن در اضطراب افتاد و قومِ حمیر به هم برآمدند و وجهِ التیام و انتظام از ایشان بیرون رفت. آن‌گاه، شخصی از بیرون که او را لُخنیعه گفتندی و وی نه از آنبایِ ملوکِ یمن بود لیکن او را شوکتی بود، به تغلیب و تسلطِ مُلکِ یمن به دست فرو گرفت و اَخیار و اشرافِ قومِ حمیر جمله برداشت و ایشان را هلاک کرد و خاندانِ بزرگانِ این قوم به جملگی برداشت و خراب کرد و مُلکِ یمن به کلی خود را مسلم کرد. و این لُخنیعه مردی خبیثِ فاسق بود و عملِ قومِ لوط داشت و با معروف‌زادگان و بزرگ‌زادگان به قهر و تَغَلُّبِ رسوایی می‌کرد. و مردم از این سبب از دستِ وی سخت به رنج بودند و دست به دعا برداشته بودند تا حق تعالی او را هلاک کند.

و از فرزندانِ تُبَع، پسری کوچک مانده بود — برادرِ حَسَّانِ ابنِ تَبانِ اَسَعَد — و او را زُرعه‌ی ذوئواس گفتندی. و این لُخنیعه که پادشاه بود راه به وی نبرده بود و وی را از پادشاه پنهان می‌داشتند تا بزرگ شد. چون بزرگ شد، جوانی خوبِ نیکو برآمد. لُخنیعه را از حالِ وی خبر شد و خواست که وی را رسوا کند. پس او را پیشِ خود خواند تا رسوایی کند، چنان که با دیگر معروف‌زادگان کرده بود.

ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

زُرعه‌ی ذونُواس احوال می‌دانست که وی را از بهر چه می‌خواند و تیغی با خود پنهان کرده بود. و این زُرعه از زیبایی که بود، او را «یوسف» می‌خواندند. پس، پیش لخنیه رفت و خلوت ساختند. لخنیه خواست که دست بر وی دراز کند، زُرعه آن تیغ از میان برآورد و بر سر وی زد و سرش از تن جدا کرد. مردم چون بدانستند که زُرعه او را به قتل آورد، جمله خرم شدند و برفتند و زُرعه را بیاوردند و بر تخت پادشاهی بنشانند و پادشاهی به وی دادند. و مُلکی به کام دل می‌راند و مردم همه از وی خشنود بودند و زُرعه مدتی پادشاهِ مین بود. و این زُرعه آخر کسی بود که در مین پادشاهی کرد از فرزندانِ تُبَع.

ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

محمد ابن اسحاق گوید که اصل ترسایی در عرب اوّل در نجران پیدا شد. و نجران شهری بود در زمین عرب و مردم پُرهنر در آن شهر بسیار بودند. و بعضی ترسا بودند و دین عیسا داشتند و بعضی با اهل شرک بودند و بُت همی پرستیدند. و رئیس ایشان که دین ترسایی داشت، نام وی عبدالله ابن ثامر بود.

و در سبب ظاهر شدن دین ترسایی در نجران دو روایت کرده‌اند:

یک روایت آن است که شخصی بود که وی را فیمیون عابد گفتندی و مردی سخت پارسا بود و دعایی که کردی مُستجاب شدی و از علم و فضل بهره‌مند بود و عادت وی آن بود که سیاحت کردی و به هر جایی که برسیدی، بیش از یک دو روز نبودی و جایی که وی را بشناختندی، زود از آنجا بگریختی و برفتی و هرگز با کس اختلاط نکردی و بنایی دانستی و از کسب دست خود خوردی و روز یکشنبه، به قاعده‌ی ترسایان، تعظیم کردی و در آن روز هیچ کار نکردی و بامداد تا شب به عبادت مشغول بودی. اتفاق را، در دیهی برسید از جانبِ شام و در آن دیه، مردی بود او را صالح گفتندی. آن مرد بر احوال فیمیون واقف شد و بدانست که او ولی‌ایست از اولیای خدای و عظیم در کار فیمیون شد و شب و روز در بند آن شد تا معرفتی با وی به دست آورد و چند روز رفیق

ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

وی شود و صحبت و خدمت وی در یابد. و قیمیون برخلاف عادت، چند روز، اتفاق را، در آن دیه مقام کرده بود و هر یکشنبه برخاستی و روی در صحرا نهادی و به عبادت خدای مشغول شدی. و صالح پیوسته در بند ترصد حال وی بود، لیکن نمی یارست مخالطت با وی کردن و گستاخی نمودن.

پس هر روز یکشنبه که قیمیون به صحرا رفتی، صالح از پی وی برفتی و جایی پنهان شدی. چنان که قیمیون در نماز شدی، وی به نزدیک وی شدی و نگاه می کردی تا قیمیون نماز چه گونه می کردی. در این حال، ازدهایی دید که قصد قیمیون کرده بود و به نزدیک وی رسیده بود. صالح چون چنان دید، ترسید که قیمیون را هلاک کند، آواز برداشت و گفت «یا قیمیون، خود را نگاه دار — که ازدهایی روی به تو نهاده است.» قیمیون التفاتی به سخن وی نکرد و هیچ تشویشی در خود نیاورد و همچنان به نماز مشغول شده بود.

پس ازدها چون به نزدیک وی شد، بر کنارهی سجادهی وی حلقه کرد و بخت و جان بداد.

قیمیون چون از نماز فارغ شد، روی باز پس کرد و صالح دید و گفت «ای مرد، تو را چه افتاده بود که این آواز می دادی؟»

صالح گفت «ای دوست خدای، ازدها قصد تو می کرد و می ترسیدم که تو را هلاک کند. آن گاه، این دلیری کردم و آواز بر آوردم.»

قیمیون گفت «ای مرد، ندانستی که هر که از خدای بترسد، همه چیزی از وی بترسند؟»

بعد از آن، صالح به نزدیک وی شد. دید که ازدها حلقه کرده بود بر کنار سجادهی وی و جان داده بود. صالح چون چنان دید، خود را باز نتوانست نگاه داشتن و در پای قیمیون افتاد و بوسه بر قدم های وی می داد و می گفت «از بهر خدای، مرا بگذار تا چند روز در خدمت و صحبت تو باشم و برکات انفاس تو دریابم!»

قیمیون گفت «ای مرد، تو را طاقت صحبت من نباشد و جایی که مرا بشناختند، من خود آنجا مقام نکنم و نتوانم بودن آن جایگاه.»

صالح گفت «لا بد باشد که من در خدمت تو باشم و اگر مرا به سنگ از پیش خود برانی، باز نگردم.»

ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

فیمیون چون آن جدّ و ارادت او بدید، رضا داد و صالح را به خود قبول کرد و با وی شرطها کرد که کس از حال وی خبر ندهد. و آن گاه، با هم باز دیه گردیدند.

فیمیون چون چند روز دیگر در آن دیه می بود، بر سر هر رنجوری که می رفت، دعایی بر وی بکردی و به برکت دعای وی، خدای او را شفا فرستادی. و سبب آن بود که وی را می بردند به کار گِل و در هر جایی که رنجوری بودی و وی آن رنجور بدیدی، دعا بر وی بکردی، در حال شفا یافتی. زیرا که وی را بر ایشان شَفَقَت آمدی. و مردم دیه آن حال از وی دیده بودند و دانسته بودند.

اتفاق را، رئیس دیه را پسری بود نابینا و مفلوج. خواست که فیمیون ببرد تا بر وی دعا کند. گفتند «فیمیون را به بهانه ی دیگر بیاید بردن. و اگر نه که وی را این سخن روشن برش گویند، بدانند که مردم وی را بشناختند و بگریزد.»

رئیس گفت «من او را به چه بهانه بخوانم؟»

گفتند «به بهانه ی کار گِل.»

پس رئیس خود پیش وی رفت و گفت «ای فیمیون، در خانه ی من عمارتی هست و می خواهم که تو آنجا کار کنی. اگر رنجی به خود گیری و بیایی و نظری برافگنی، منّتی باشد.»

فیمیون گفت «شاید.» برخاست و به خانه ی وی شد.

و رئیس گفته بود و پسر را در خانه خوابانیده بودند و چادر بر سر وی داده بودند. چون فیمیون به سرای وی رفت، رئیس دست وی بگرفت و به بهانه ی عمارت دیدن در آن خانه برد که پسرش خفته بود.

چون فیمیون در آن خانه رفت، چادر از وی برگرفت. فیمیون نظر بر وی افگند، گفت «او را چه بوده است؟»

گفتند «مفلوج و نابیناست. چنین که می بینی، همیشه طَریح الفِراش است.»

فیمیون را بر وی شَفَقَت آمد. پس دست به دعا برداشت و حق تعالی دعای وی اجابت کرد و در حال، آن پسر بینا و تندرست شد.

فیمیون چون بدانست که وی را بشناختند در آن دیه، از آنجا بیرون رفت و صالح با وی برفت و روی به صحرا نهادند و می رفتند. چون پاره ای برفتند، درختی دیدند بزرگ. چون به نزدیک آن درخت رسیدند، آوازی شنیدند که می گفت «ای فیمیون، از من مگذر

و زمانی صبر کن تا مرا دفن کنی!»

صالح گفت «این کیست و این چه جاییست و وی چه می‌داند که تو فیمیونی؟»
گفت «ای صالح، این ولی‌ایست از اولیایِ خدای و وی را در این ساعت وفات خواهد رسید. حق تعالی مرا در این صحرا حواله از بهر وی کرد تا وی را دفن کنیم و ضایع نماند.»

پس چون پیشِ درخت آمدند، آن شخص را دیدند: سر به سجود نهاده و جان به حق تسلیم کرده. پس فیمیون و صالح در ایستادند و آن دوستِ خدای را دفن کردند و بر وی نماز کردند.

و چون از کارِ وی فارغ شده بودند، فیمیون با صالح، هر دو با هم، روی در بیابان نهادند و می‌رفتند تا به زمینِ عرب رسیدند. خفاجه درآمد و ایشان را هر دو بر بود و برد. و بعد از مدتی، ایشان را برگرفتند و به شهر نجران بردند و به بندگی بفروختند.

و اهل نجران در آن وقت بُت پرست بودند و از جمله ایشان را درختی خرما بود سخت بلند و با قوّت و اهل نجران بیشتر آن درخت را می‌پرستیدند و هر هفته، قاعده آن بود که مرد و زن بیرون شدند و جامه‌ی سنگین‌بها بردند و آن درخت را به آن جامه‌ها بیاراستندی و دیگر پیرایه‌ها از زر و سیم بر وی کردند و یک شبانه‌روز پیشِ وی مُقام کردند و آن را می‌پرستیدند و بعد از آن، به شهر بازآمدند.

و مردی معروفِ محتشم بود در آن شهر و اتفاقاً، فیمیون عابد از خفاجه خریده بود و فیمیون پیشِ وی می‌بود و شغلِ وی می‌کرد. چون روز بودی، کارِ وی می‌کرد و به شب که فارغ شدی، در خانه‌ای تاریک شدی از سرای و خلوت ساختی و تا روز عبادت کردی، چنان که هیچ‌کس را بر وی اطلاع نبود.

شب، آن مرد که وی را خریده بود به آن خانه نگاه کرد که فیمیون در آن نماز می‌کرد و آن خانه را دید که بی چراغی و آتشی منور شده بود و فیمیون را دید در نماز. وی را آن حالت عَجَب آمد. پس، پیشِ فیمیون آمد و گفت «این چه روشنایی است و این چه دین است که تو داری؟»

فیمیون گفت «نورِ حق است و این دین که من دارم دینِ عیسا است که پیغامبرِ خدای بود. و بدان که اهل نجران جمله گمراه‌اند و این دین که دارند دینِ باطل است و این درخت

ظاهر شدن دینِ ترسایی در نجران

که ایشان می پرستند نمی باید پرستیدن... که آن درخت سودی و زیانی به ایشان نتواند رسانیدن.»

آن مرد را آن سخن از وی عَجَب آمد و گفت «این چون تواند بودن که ما همه گمراهیم و این دین که ما داریم باطل است؟»

فیمیون گفت «اگر می خواهی، تا من به تو نمایم که دینِ شما دینِ باطل است.»
او گفت «چه کنی؟»

گفت «من فردا بروم و دعا کنم و این درخت که شما آن را می پرستید از پای درافتد، بی آن که من دست به وی بازنهم.»

آن مرد گفت «اگر تو این بُرهان ما را بنمایی، ضرورت ما بدانیم که دینِ تو حق است و ما بر باطلیم. و آن گاه، ما که مردمِ نجرانیم، به دینِ تو درآئیم و به تو ایمان آوریم.»

روزِ دیگر، چون خلقِ نجران به قاعده‌ی خود بیرون رفتند و آن درختِ خرما را به جامه‌های رنگین و زیورهای زر و سیم بیاراسته بودند، فیمیون با آن مرد که او را خریده بود بیرون رفتند. پس آن مرد از پیش برفت و حکایتِ فیمیون با مردمِ نجران بکرد و ایشان را بیاگاهانید که «وی دعوی چنین بکرده است که این درختِ خرما که ما می پرستیم و به خدایی گرفته‌ایم دعا کند و از پای درافگند، بی آن که چوبی زند یا دست به وی بازنهد.»

ایشان همه تعجب کردند و گفتند «این ممکن نگردد.» بعد از آن، همه مُتناظر و منتظر شدند تا فیمیون برسد.

چون فیمیون برسد، در نماز ایستاد و دو رکعتی بگزارد و دست به دعا برداشت. چون وی از دعا فارغ شده بود، درخت دیدند که از پای درافتاد و بیخِ وی از زمین برآمد.

پس خواجه‌ی فیمیون و اهلِ نجران چون چنان دیدند، به جملگی ایمان آوردند و مسلمان شدند و دینِ فیمیون گرفتند و مُتابع و مُتَمَثِّلِ امرِ وی شدند.

این روایتِ اوّل است در ظاهر شدنِ دینِ نجران به ترسایی.

و به روایتی دیگر چنین گویند که سببِ ظاهر شدنِ دینِ عیسا در نجران آن بود که به نزدیکِ نجران دیهی بود و در آن دیه ساحری مُقام داشت و اهلِ نجران کودکان را پیشِ وی می فرستادند تا سحر از وی می آموختند. و معروفی اندر آن شهر بود که وی را ثامر

گفتندی و پسری داشت که وی را عبدالله گفتندی و هر روز پسر خود با کودکان نجران به پیش آن ساحر فرستادی به آن دیه تا وی نیز سحر آموختی.

اتفاق را، این قیمیون عابد به نجران رسید و برفت و میان نجران و میان آن دیه که ساحر درش بود خیمه‌ای بزد و در آن خیمه نشست و شب و روز به عبادت باری مشغول شد. و هر روز، کودکان نجران چون به پیش ساحر رفتندی، بروی گذر کردند. پس عبدالله ابن ثامر از جمله‌ی آن کودکان زیرک تر بود و هر روز که بگذشتی، بروی نظر کردی و قیمیون را دیدی روی در قبله آورده و در نماز ایستاده. وی را آن حالت از وی خوش آمدی. چون چند روز نظر کرد و آن حالت بدید، قیمیون را دوست گرفت. آن گاه، از کودکان تخلف کردی و پیش قیمیون رفتی و بنشستی و او را بدیدی و سخن وی بشنیدی. بعد از آن، برخاستی و پیش ساحر رفتی. و ساحر از وی پرسیدی که «تو چرا دیر آمدی؟» عبدالله ابن ثامر عذری بیاوردی.

چون مدتی بر این برآمد، دین قیمیون گرفت و ایمان به وی بیاورد و توحید خداوند بگفت، لیکن ایمان خود از مادر و پدر پنهان می‌داشت و هر روز به قاعده برخاستی و بر ساحر رفتی و پیشتر، در راه، چون به خیمه‌ی قیمیون رسیدی، زمانی با وی بنشستی و احکام شریعت عیسا از وی بیاموختی و بعد از آن، روی به خانه‌ی ساحر نهادی. تا مدتی اندک، در دین عیسا فقیه شد و آنچه او را به کار می‌بایست در دین عیسا بیاموخت. بعد از آن، وی را هوس دیگر علمها برخاست و هم از پیش قیمیون، هرچه او را می‌بایست می‌آموخت تا سخت زیرک و فاضل برآمد.

آن گاه، حال قیمیون بدانست که نام بزرگ خدای می‌داند و هرچه می‌خواهد به آن می‌تواند کردن. پس عبدالله در بند آن شد که نام بزرگ خدای از قیمیون درآموزد و هر چند کوشید و التماس از وی کرد، قیمیون اجابت نکرد و او را نیاموخت و گفت «برو — که تو آن را نگاه نتوانی داشت و اگر بدانی، به هلاک خود و خلق کوشی.»

هر چند که قیمیون او را از آن منع می‌کرد او را شغف و هوس آن زیادت می‌شد. آن گاه، قیمیون را گفت «چون نمی‌گویی که نام بزرگ خدای کدام است، افراد نامهای خدای مرا بگوی و به جملگی مرا بیاموز!»

پس قیمیون افراد نامهای خدای به جملگی وی را بیاموخت. بعد از آن، روزی بنشست و آن نامها بر لوح پاره‌ای بنوشت و آتش بکرد و آن لوح پاره‌ها یک یک در

ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

آتش می انداخت تا همه را بسوخت. بعد از همه، یکی مانده بود و آن را در آتش انداخت و نسوخت. بعد از آن، بدانست که آن نام بزرگ خداوند است. و بر قیمیون رفت و گفت «من اسم اعظم خدای می دانم.»

قیمیون گفت «برو — که آن چه تو را مقصود بود بدانستی. لیکن گمان چنان می برم که آن را نگاه نتوانی داشت و سر خود و خلقی به باد بردهی.»

پس عبدالله ابن ثامر چون اسم اعظم دانسته بود، هر روز در شهر نجران بگردیدی و هر کجا معلولی و رنجوری بودی، بدیدی و گفتی که «اگر از بت پرستی به دین من آیی، تا من دعا کنم و خدای تو را از این رنج شفا دهد.»

ایشان گفتندی «ای عبدالله، اگر تو این رنج از ما برداری، ما به ترک بت پرستیدن بگویم و به دین تو در آییم.»

عبدالله اسم اعظم بگفتی و باد به ایشان دمیدی و خدای ایشان را شفا دادی. آن گاه، ایمان بیاوردندی و به دین عیسا درآمدندی. تا خلقی بسیار تبع وی شدند و ایمان بیاوردند.

بعد از آن، پادشاه را از آن حال خبر شد و مردم وی را گفتند که مردی به این صفت ظاهر شده است و «خلق بسیار تبع وی شده اند و از آن می ترسیم که خلق و ملک نجران به دست فروگیرد و از تو بستاند.»

آن گاه، پادشاه نجران مرد بفرستاد و عبدالله ابن ثامر را بخواند و گفت «این چیست ای مرد که تو خلقی را از راه برده ای و ایشان را از دین و ملت خود برآورده و متابع و محکوم خود کرده ای؟ اگر از این کار توبه می کنی، فخریه. و اگر نه، بفرماییم تا تو را عبرت دیگران کنند.»

عبدالله گفت «با من هیچ نتوانی کردن.»

پادشاه بر وی خشم گرفت و بفرمود تا وی را بگیرند و بر سر کوهی بلند بردند و او را از آن جایگاه به زیر اندازند.

و چون وی را بگیرند و بر سر کوهی بلند بردند و به زیر انداختند، چون نگاه کردند، عبدالله را هیچ رنجی نرسیده بود و برخاست و باز شهر نجران آمد.

و مقربان پادشاه با پادشاه بگفتند که «آن چه فرمودی کردیم و وی را هیچ رنجی نرسید.»

ظاهر شدن دین ترسایی در نجران

دیگر بار، بفرمود تا وی را بگیرند و به میان دریا اندازند.
پس، وی را بگرفتند و به میان دریا انداختند و وی از میان دریا بی رنجی به درآمد و
دیگر بار باز شهر آمد.

و پادشاه دیگر بار از حال وی خبر یافت. و هرگاه که پادشاه با وی این چنین حرکتی
می کرد و وی را رنجی نمی رسید، خلقی دیگر بسیار تبع وی می شدند و ایمان به وی
می آوردند و دین عیسا می گرفتند. و پادشاه زیادت از آن خشم می گرفت و به نوعی
دیگر می فرمود تا او را هلاک می کردند. و هر چه با وی می کردند، عبدالله اسم اعظم
می خواند و وی را رنجی نمی رسید. تا به همه نوع بکوشیدند و او را هلاک نتوانستند کرد.
آن گاه، عبدالله پادشاه را گفت که «ای پادشاه، بدان که هیچ با من نتوانی کردن. لیکن
اگر می خواهی که مرا هلاک کنی، من بگویم که چه باید کردن.»
گفت «بگوا!»

گفت «اول ایمان به خدای و رسول وی — عیسا — بیاور و توحید بگویی و ایمان به
پیغامبران وی بیاور و بعد از آن که ایمان به عیسا آورده باشی، به دین من در آیی. آن گاه،
اگر خواهی که مرا هلاک کنی، توانی.»

پادشاه از بس که می خواست که وی را هلاک کند و نمی توانست به هیچ طریق، چون
عبدالله آن چنان بگفت، پادشاه ایمان بیاورد و به دین وی درآمد و توحید خدای بگفت.
آن گاه، عبدالله را پیش خود خواند و عصایی برگرفت و بر سر وی زد و وی را بکشت. و
چون عبدالله را هلاک کرد، دیگر بار کافر شد.

و مردم نجران اتفاق کردند و برفتند و عبدالله را برگرفتند و به اعزاز و اکرام او را دفن
کردند و جمله ایمان آوردند و به دین وی درآمدند و فرمان پادشاه نبردند و شریعت عیسا
و دین وی پیش گرفتند.

و اصل دین عیسا در نجران از این سبب بود.

حکایت اصحابِ اُخدود

پس زُرعه‌ی ذونواس که پادشاهِ مین بود، چون این حال بشنید که اهلِ نَجْران بر پادشاهِ خود عاصی شدند (و نَجْران از آن وی بود و پادشاهِ آن جایگاه از جهتِ وی بود و زُرعه و اهلِ مین دینِ یهود داشتند)، زُرعه برخاست و روی به نَجْران نهاد. چون به نَجْران رسید، اهلِ نَجْران را گفت «شما را مُخَيَّر کردم میانِ کُشتنِ شما و میانِ دینِ یهود. یا به دینِ یهود درآیید و دینِ ترسایی بگذارید و اگر نه، شما را همه هلاک خواهم کردن.»

اهلِ نَجْران گفتند «ما را دینِ این است که عبدالله ابنِ ثامر داشت. ما از دینِ وی برنگردیم. تو هر چه خواهی، می‌کن!»

بعد از آن، زُرعه‌ی ذونواس خشم گرفت و بفرمود تا گوی چند بسیار فرو برند و آتش در آن برافروختند و اهلِ نَجْران را بیاوردند و بعضی به شمشیر می‌زدند و هلاک می‌کردند و بعضی در آن گوهای آتش می‌افکندند و می‌سوختند. و به این طریق، در یک روز در قُربِ بیست هزار تن از نَجْران به قتل آورد. و این جمله آن است که حق تعالی در «قرآن مجید» یاد کرد و گفت «قُتِلَ اصْحَابُ الْأُخْدُودِ» و «أُخْدُود» گوها باشد که در زمین فرو برند — مثلِ خندقی یا جویی. و حق تعالی از فعلِ زُرعه‌ی ذونواس که با اهلِ نَجْران کرد خبر باز داد و گفت «این همه با اهلِ نَجْران کرد — که ایشان به خدای و پیغامبرِ وی ایمان آوردند و بُت پرستیدن رها کردند. ولیکن ما از فعلِ ایشان غافل نیستیم. فردای قیامت، همچنان که ایشان اهلِ نَجْران به آتش بسوختند، ما ایشان را همچنان که ایشان را سوختند بازسوزانیم و عذابِ آخرت به چندین بار سختتر است از آن.»

(چنین گویند که در زمانِ عمر ابنِ خطَّاب، در خرابه‌ای، چاهی فرو می‌برد یکی از اهلِ نَجْران و گوری در آن چاه پیدا شد و شخصی دیدند که در آن گور نشسته بود و دست بر سرِ خود نهاده.

آن مرد برفت و مردمِ نَجْران را خبر کرد. مردمِ نَجْران بیامدند و نگاه کردند: عبدالله ابنِ ثامر را دیدند که همچنان در گور نشسته بود و دست به آن زخم نهاده بود که پادشاهِ نَجْران به وی زده بود.

فروگرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حبش

پس دستِ وی از جای برگرفتند و خون از زخمِ وی روان شد. و چون دستِ وی باز جای نهادند، خون باز ایستاد. و در دستِ وی، انگشتری بود که به آن نوشته بود «ربِّ الله». یعنی خدایِ من «الله» است و پروردگار و آفریدگارِ من وی است. پس اهلِ نَجْران آن حال با عمر ابن خطاب باز گفتند. عمر گفت «او را همچنان که بود باز گذارید و او را به خاک باز پوشید و هیچ تعرض مرسانید — که وی را همچنان از گور برانگیزانند تا خدایِ قصاصِ وی باز کند.»

فروگرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ حبش

چون زُرعه‌ی ذونُواس با اهلِ نَجْران آن بیداد کرد و آن همه به قتل آورد از اهلِ نَجْران، یکی بود که او را دوسِ ذی ثعلبان گفتندی و وی اسبی نیکو داشت. چون حال چنان دید، برنشست و بگریخت. و لشکرِ ذونُواس بدانستند و از قفایِ وی برفتند و وی را نیافتند.

و دوسِ ذی ثعلبان برفت به نزدیکِ قیصرِ روم و حال با وی بگفت و استعانت از وی طلبید تا او را لشکر دهد و به جنگِ زُرعه‌ی ذونُواس رود. قیصر بهانه آورد که «ولایتِ شما از من دور است و لشکرِ روم رغبت نمایند که به آن جایگاه آیند. لیکن من از خود نامه بنویسم به مَلِکِ نَجاشی که مُلکِ حبش از آنِ وی است و وی هم از دینِ ماست، تا وی با تو لشکر بفرستد و انتقامِ کارِ شما از زُرعه و قومِ وی باز خواهد.»

بعد از آن، قیصرِ روم از بهرِ وی نامه‌ای به مَلِکِ نَجاشی نوشت که «دوسِ ذی ثعلبان می‌رسد و مُراعاتِ وی کنید به لشکر!»

آن‌گاه، دوس نامه برگرفت و برخاست و از روم به جانبِ حبش رفت، پیشِ نَجاشی، و نوشته‌ی قیصر به وی داد و قصّه و حالِ اهلِ نَجْران و بیدادی که به ایشان رفته بود با وی بگفت و استعانت خواست و لشکر طلب کرد.

و نَجاشی قبول کرد و هفتاد هزار سوار ترتیب کرد و با وی فرستاد. و سرورِ لشکر امیری بود نامِ آن امیر آریاط بود. پس، کشتی‌ها ترتیب کردند و روان شدند تا به ساحل

برخاستن ابرهه در یمن

فرود آمدند. دوسِ ذی ثعلبان چون ایشان را به ساحل فرود آورد، کس فرستاد و از اهل نجران لشکری که با وی موافق بودند پیش خود خواند.

پس زُرعه‌ی ذوثوئاس چون بشنید که لشکرِ حبش به ساحلِ بحر رسید، او نیز لشکرِ خود جمع کرد و برخاست و پیش ایشان باز آمد. زُرعه با لشکرِ حبش مصاف داد و طاقت ایشان نداشت و خود با لشکریان روی به هزیمت نهادند. و لشکرِ حبش روی در ققاي ایشان نهادند و همه را به قتل آوردند.

پس زُرعه‌ی ذوثوئاس چون چنان دید، گفت من جان از دست ایشان به در نخواهم برد. پاره‌ای راه برفت و گفت من اگر خود را هلاک کنم، اولاتر است از آن که ایشان مرا هلاک کنند. آن‌گاه، همچنان که برنشسته بود، با اسب سر در میان دریا نهاد و می‌رفت تا غرق شد. و شعرهای بسیار گفته‌اند عرب از بهر این جنگ و غرقه کردن زُرعه خود را در میان آب.

پس چون لشکرِ یمن منهزم شدند و ایشان را به قتل آوردند و زُرعه که پادشاه ایشان بود غرق شد، آریاط با لشکرِ حبش برخاست و به یمن آمد و مُلکِ یمن به دست فرو گرفت. و حکایتِ خواب که سَطیح و شِق از آن ربیعہ ابن نصر گفته بودند که بعد از این به چند سال لشکرِ حبش بیاید و مُلکِ یمن بگیرد، راست شد.

برخاستن ابرهه در یمن

محمد ابن اسحاق گوید که آریاط دو سال مُلکِ یمن براند و بعد از آن، ابرهه به خلافِ وی برخاست و لشکرِ حبش دو گروه شدند و بعضی با وی متفق شدند و بعضی دیگر با آریاط بودند. و بعد از آن، آغاز جنگ کردند. و چون از هر دو جانب لشکر ترتیب کرده بودند و به جنگ یکدیگر بیرون آمدند، ابرهه پیغام فرستاد و گفت «این جنگِ دو گروهی به سبب من و تو در لشکرِ حبش افتاده است — که اگر ما لشکر بگذاریم و به هم برآیند، از هر دو جانب به قتل آیند و لشکرِ حبش در میانه مستأصل شود. اکنون، تو تنها به جنگ من آی تا من تنها به جنگ تو آیم. پس، از ما هر کدام که هلاک شود، آن

دیگر پادشاه باشد.»

آریاط گفت «این غایتِ انصاف است که اَبْرَهه داد. مگر که او از جانِ خود سیر است که با من برابری می جوید و تنها به جنگِ من می آید.»
و آریاط مردی با قدّ و قامت بود و شکلی خوش داشت و اَبْرَهه مردی کوتاه با ضخم بود و شکلی ناخوش داشت. لیکن اَبْرَهه مردی گُرْبُز و طَرّار بود و چون این پیغام به آریاط فرستاد، غلامی داشت که او را عتّوده گفتندی، با وی مواضعه کرد که «چون آریاط به من حمله آورد، تو از پیشِ وی درآی و او را به قتل آور!»

پس، قرار افتاد میانِ آریاط و اَبْرَهه که جنگ کنند و لشکر از هر دو جانب به نظاره شوند. و آریاط زره درپوشید و نیزه بر دست گرفت و برنشست و از میانِ لشکر بیرون رفت و اَبْرَهه نیز همچنین کرد. چون نزدیکِ یکدیگر شدند، آریاط پیشتر حمله کرد و نیزه بر سرِ اَبْرَهه فرو گذاشت. پس اَبْرَهه سر فرو دزدید و نیزه‌ی وی رد کرد، اما هم گوشه‌ی نیزه بر لب و بینی اَبْرَهه رسیده بود و لب و بینی جمله برگرفته بود. (و از این جهت، او را بعد از آن، «اَشْرَم» گفتندی که لب و بینی نداشت. و به تازی کسی را که لب و بینی ندارد و بریده باشد، او را «اَشْرَم» گویند.)

پس چون اَبْرَهه نیزه‌ی آریاط از خود رد کرد، عتّوده — غلامِ وی — از پس درآمد و حربه به آریاط زد و او را بکُشت.

چون آریاط را به قتل آورده بود، لشکرِ حَبَش جمله باز اَبْرَهه گردیدند و مُلکِ یمن او را مسلّم شد.

و بعد از آن، چون خبر به نجاشی رسید که اَبْرَهه چنین کار کرد و آریاط به قتل آورد و خود به پادشاهی نشست، نجاشی بر وی عظیم خشم گرفت و گفت «او را از کجا یارای آن باشد که بی دستوریِ من کارهای چنین کند؟» پس، سوگند خورد که به زمینِ یمن رود و سر و ریشِ اَبْرَهه بتراشد و او را به جان زینهار ندهد.

اَبْرَهه چون این بشنید که نجاشی بر وی خشم گرفته است و سوگند خورده است، تُحْفه‌ای چند راست کرد و ترتیبِ بسیار بکرد و به پیشِ نجاشی فرستاد، با تایی چند موی از سر و ریشِ خود که جدا کرده بود و انبانه‌ای خاک که پُر کرده بود از زمینِ یمن: جمله به دستِ رسولی بفرستاد و رسول را گفته بود که «به نجاشی گوی که اَبْرَهه می گوید که آریاط بنده و خدمتگارِ تو بود و من بنده و خدمتگارِ توام و این کار بکردم و آریاط به قتل

حکایت اصحابِ پیل

آوردم، نه از بهر خود کردم — که از بهر تو کردم که پادشاهی. زیرا که آریاط لشکر داری نمی کرد و اسباب جهان گیری نمی دانست و لشکر همه از وی مُشتکی بودند و ترسیدم که اختلاف میان لشکر حبش درافتند و لشکر بیگانه بر وی فرصت بیابند و مُلکِ یمن از دست ما برود. از این سبب، او را به قتل آوردم تا مُلکِ یمن بر تو که پادشاهی، بماند. و من بنده ای از آن توام. و شنیدم که مَلِک بر من خشم گرفته است و سوگندی یاد کرده است و من راستی سوگندِ مَلِک را، موی سر و ریش خود برگرفتم و از خاکِ یمن پاره ای در انبانه ای کردم و هر دو به خدمت تو فرستادم تا تو آن خاک را فرو ریزی و پای بر آن نهی و اُسْتَره برگیری و آن موی را به اُسْتَره فرو کنی تا سوگندِ مَلِک راست باشد. و او را رنجه نباید شدن و به یمن آمدن، از بهر بنده ای.»

چون رسولِ اَبْرَهه به پیشِ نَجَاشی آمد و این تُحْفه ها ببرد و جمله ی سخن ها بگزارد و موی و انبانه بیاورد و خاک فرو ریخت، نَجَاشی را خوش آمد و آن حرکت که وی کرده بود به عقل و کفایتِ اَبْرَهه گواهی داد و نَجَاشی را خوش آمد و از وی خُشنود گشت و رسولِ اَبْرَهه را تیار داشت و او را به دلخوشی گُسیل کرد و مُلکِ یمن به اَبْرَهه بگذاشت.

حکایتِ اصحابِ پیل

پس اَبْرَهه مُلک به قاعده می راند و تمکینی تمام خود را به دست آورد. پس او را هوس برخاست و بفرمود تا در صَنعایِ یمن کلیسیایی بنا کردند و آن را «قُلَیس» نام نهادند و عمارتی تمام در آن بکرد، چنان که در رویِ زمین هیچ پادشاه را عمارتی چنان نبود و نکرده بود. پس چون آن کلیسیا تمام شد، پیغام به نَجَاشی فرستاد و گفت «ای پادشاه، من در صَنعایِ یمن کلیسیایی بنا کردم و عمارتی در آنجا پدید آورده ام که در رویِ زمین هیچ پادشاهی را عمارتی چنان نیست. و دیگر عزم چنان دارم که به اقبالِ پادشاه، حجّ جمله ی عرب از مکه بازِ صَنعایِ یمن آورم و کس را به کعبه نگذارم که بروند.» بعد از آن، خادمان را بفرمود تا بسیاری از ایشان به خدمتِ کلیسیا بایستادند و جامه های نیکو در آن خانه پوشانیدند و سَدَنه و حُجَّاب معین کرد و بفرمود تا همچنان که کعبه، آن را طواف

می کردند و تعظیم آن به جای همی آوردند.

آن گاه، عرب بشنیدند که ابرّه کلیسیایی کرده است و آن چنان عمارتی پدید آورده است و دعوی کرده است که حجّ جمله‌ی عرب باز آنجا افگند از کعبه. ایشان را غیرت برخاست و در بند آن شدند که به نوعی، استخفافی بر آن کلیسیا آورند که جمله‌ی جهانیان را معلوم شود. پس یکی از قبیله‌ی بنی فُقیم برخاست — و بنی فُقیم از قبیله‌ی بنی کنانه بودند — و گفت «من بروم و حیلتي سازم که چهار گوشه‌ی خانه‌ی وی به نجاست بیالایم و کاری کنم که تا قیامت از آن بازگویند.» گفتند «نیکو می گویی.»

آن گاه، برخاست و به جانب صنعا رفت و خود را به شکل راهبان ساخت. چون به در کلیسیا رسید، خود را چنان نمود که وی از مسافتی دور به قصد زیارتِ قُلّیس آمده است. و بعد از آن، به اندرون رفت و زیارت آنجا بکرد و بنشست تا شب درآمد. و چون شب درآمد، هیچ کس را به اندرون نمی گذاشتند که بختند. پس خادمان پیامدند و او را گفتند که «برخیز و بیرون شو!»

وی گفت «من چندین مسافت بُریده‌ام و رنج کشیده‌ام و پیامده‌ام تا یک شب در این کلیسیا به عبادت مشغول باشم و زیارتی چنان که شرط باشد بکنم. شما چه گونه روا دارید که رنج من ضایع گردانید و نگذارید که من مُراد خود از این جایگاه برگیرم؟» این بگفت و تضرّع بسیار می نمود.

خادمان پنداشتند که راست می گوید و او را در کلیسیا بگذاشتند و خود بیرون رفتند و در آن پیش بیستند.

پس آن مرد عرب که آمده بود چون جای خالی دید، برخاست و هر چهار گوشه‌ی خانه به نجاست ملوث کرد و آنجا که محراب ایشان بود بنشست و بریست و به نجاست بیالود و هر چه می توانست کردن از کارهای پلید، همه در آن کلیسیا بکرد. و چون این همه بکرده بود، برفت و در گوشه‌ای از آن کلیسیا پنهان شد. تا روز دیگر که خادمان به کلیسیا درآمدند و در کلیسیا بگشودند.

چون به اندرون آمدند، مرد عرب چشم خادمان پیاپید و به در جست و برفت و بگریخت، چنان که او را ندیدند.

پس چون ایشان به اندرون آمدند و دیدند که همه جای در نجاست گرفته است و آن

حکایت اصحابِ بیل

مرد این همه حرکت‌های خارج کرده است و محراب و چهارگوشه‌ی کلیسیا به نجاست بیالوده است، خادمان از خود بترسیدند که ابرّه‌ه ایشان را سیاست فرماید یا عبرتی با ایشان کند. پس، در حال، برفتند و او را از آن حال خبر دادند و گفتند «ای مَلِک، دوش مردی عرب بیامد به حیلت و در کلیسیا چنین و چنین حرکت‌ها کرد و ما می‌دانیم که این مرد اعرابی این حرکتِ خُبث کرده است و این چنین حالی با قُلَیس به دست آورده است از بهر آن که ایشان شنیده‌اند که تو چنین عبارتی کرده‌ای و فرموده‌ای و این از بهر آن کرده‌اند که تو حجّ جمله‌ی اعراب باز آن جایگاه افکنده‌ای تا حج آن جایگاه کنند و ایشان در بند این نکالی شدند و چنین ستیزه‌ها بر قُلَیس کردند که خانه‌ی توست.»

ابرّه‌ه چون سخن ایشان بشنید، باور نداشت. پس خود برخاست و برفت و نگاه کرد و دید که به آن همه علامت، به نجاست بیالوده بودند. سوگند خورد که تا نرود و خانه‌ی کعبه خراب نکند و سنگهای خانه‌ی کعبه به یمن نیاورد، قرار نگیرد. و بفرمود تا قُلَیس به آب و گلاب بشُستند و در و دیوار آن به مُشک و عنبر بیالودند و صد هزار مِجْمَر زَرِّین بفرمود تا پُر عود کردند و آن جایگاه بسوختند. آن‌گاه، لشکر جمع کرد و پیلانِ جنگی ترتیب کرد و هر اسبابی که او را می‌بایست برگرفت و روی به مکه آورد تا خانه‌ی کعبه خراب کند.

اعراب چون بشنیدند که ابرّه‌ه چنین عزمی کرده است و لشکر برگرفته است و روی در مکه نهاده است، تعصّبِ خانه را، ائتفاق کردند که «پیشِ وی باز باید رفتن و جنگ با وی باید کردن.»

پس نخست کسی که به جنگِ ابرّه‌ه بیرون آمد ذونفر بود و این ذونفر از اشراف و بزرگانِ یمن بود و چند قبیله از عرب در حُکمِ وی بودند. چون وی بشنید که ابرّه‌ه روی در مکه نهاد، لشکر جمع کرد آن‌چه بود و از حوالیِ مکه کسی که با وی موافق بود به یاری خود خواند و برخاست و پیشِ ابرّه‌ه باز آمد و مصاف دادند. و لشکرِ حَبَش بسیار بودند و عرب طاقتِ ایشان نداشتند و به هزیمت برفتند. و ذونفر را بگرفتند و پیشِ ابرّه‌ه آوردند. ابرّه‌ه خواست که وی را بکُشد. ذونفر گفت که «ای ابرّه‌ه، زیستنِ من بهتر تو را به کار آید که کُشتنِ من.»

و گویند که ابرّه‌ه مردی حلیم بود. چون ذونفر چنین گفت، دست از کُشتنِ وی برداشت

و بفرمود تا او را محبوس کنند.

چون پیشتر آمد، نُفیل ابن حَبیب که رئیسِ قبیله‌ی خَثعم بود لشکر جمع کرد و پیشِ اَبَرَهه باز آمد، با دیگر قبایل. و اَبَرَهه با ایشان مصاف داد و عرب را بشکست و نُفیل ابن حَبیب بگرفت و خواست که وی را بکشد، وی گفت «ای اَبَرَهه، مرا زینهار ده تا در پیش تو باشم و زمینِ عرب تو را دلیلی کنم.»

اَبَرَهه دست از وی برداشت و او را زینهار داد.

پس، در پیشِ اَبَرَهه ایستاد و لشکر را دلیلی کرد تا به زمینِ طایف رسید.

چون به زمینِ طایف رسید، قومِ ثقیف که رئیسان و مهترانِ طایف بودند، دانستند که با اَبَرَهه برنیایند. آن‌گاه، تُحفه‌های بسیار راست کردند و پیشِ وی باز شدند و گفتند «ای مَلِک، ما همه بنده و خدمتگارِ توایم — که مَلِک از بهرِ خرابِ کردنِ طایف نیامده است. و این ساعت، ما را التماس از مَلِک آن است که از ما تجاوز کند و تعرّضِ لات که معبدگاهِ ماست نرساند، تا با مَلِک کسی بفرستیم که دلیلی کند تا مَلِک را به مکه رساند و ولایتِ ما به حالِ خود رها کند.» و لات جایگاهی بود در طایف که اهلِ طایف آن را می‌پرستیدند.

پس اَبَرَهه از آنجا تجاوز کرد و تعرّضِ اهلِ طایف نرسانید. پس اهلِ طایف یکی را در پیشِ او کردند تا لشکرِ وی را دلیلی کرد تا به مکه. و نامِ آن کس ابورِغال بود. و ابورِغال در پیشِ لشکرِ حَبَش بود و ایشان را دلیلی می‌کرد تا به یک منزلی مکه ایشان را فرود آورد — جایی که آن را مُغَمّس گفتندی.

چون به آن منزل رسیدند، پس ابورِغال بُرد و وی را همان‌جا دفن کردند. (و عرب بعد از آن، گورِ وی را سنگسار کردند — از بهرِ آن که دلیلی لشکرِ اَبَرَهه کرده بود. و این ساعت، هنوز آن عادت مانده است و هر کس که به گورِ وی رسد، سنگ به گورِ وی اندازد و نفرین بر وی کند.)

پس اَبَرَهه چون به آن منزل فرود آمد، امیری را با لشکر به حوالیِ مکه فرستاد و گله‌ی اشترانِ مکه غارت کردند و بیاوردند. و در آن میان، دویست سرِ اشتر از آن عبدالمطلب بود. و عبدالمطلب در آن وقت مهتر و پیشوایِ اهلِ مکه بود.

پس قبیله‌ی کنانه و قبیله‌ی هُدَیل که اندر حوالیِ مکه بودند، اتفاق کردند و جمع آمدند تا به جنگِ اَبَرَهه بیرون آیند. بعد از آن، ایشان کس فرستادند از بهرِ احتیاط تا

حکایت اصحابِ پیل

احتیاط کنند تا لشکرِ ابرّهه چندند و چون است. پس چون بیرون آمدند و احتیاط بکردند، دانستند که به این قبیله‌ها که پیرامنِ مکه‌اند طاقتِ وی ندارند. آن‌گاه، حرکتی نکردند و به جنگِ وی نرفتند.

و ابرّهه هم از آن منزل که فرود آمده بود، رسولی به مکه فرستاد و نامِ آن رسول حنّاطه بود و وی را «حنّاطه‌ی حمیر» گفتند. پس، او را گفت «برو و رئیسِ مکه را بگویی که به جنگِ شما نیامده‌ایم و ما را با شما و مالِ شما کاری نیست. بل که ما آمده‌ایم تا خانه‌ی کعبه را خراب کنیم و بازین رویم. پس اگر شما دست از پیش بردارید و متعرض نباشید، هیچ‌کس را با شما کاری نیست و نباشد و اگر متعرض شوید، خود آن‌چه سزای شماست ببینید.»

حنّاطه به مکه آمد و پرسید که رئیس و پیشوایِ مکه و مکّیان کدام است و کیست و او را نشان به عبدالمطلب دادند. پیشِ وی رفت و آن‌چه ابرّهه با وی بگفته بود باز گفت. عبدالمطلب گفت «برو و ابرّهه را بگویی که ما سرِ جنگ با تو نداریم، زیرا که می‌دانیم که ما با لشکرِ تو برنیایم. لیکن حدیثِ خانه‌ی کعبه خراب کردن: بدان که این خانه‌ی خدای است و خانه‌ی خلیلِ وی است — ابراهیم — و وی اگر خواهد که خانه‌ی خود و آن خلیلِ خود نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، ما هیچ نتوانیم کردن.»

چون عبدالمطلب چنین جواب داد، حنّاطه گفت «ابرّهه فرموده است که تو با من بیایی و پیشِ وی رویم.»

عبدالمطلب گفت «شاید.»

آن‌گاه، جماعتی از فرزندان برگرفت و جمعی از قومِ قریش و پیشِ وی شدند. چون به لشکرگاه رفتند، عبدالمطلب پیش از آن که پیشِ ابرّهه رفتی، ذونفر را طلب کرد — و میانِ ذونفر و عبدالمطلب معرفت و دوستی بود — و ذونفر آن بود که اوّل وی لشکر کرده بود و به جنگِ ابرّهه بیرون آمده بود و او را بگرفته بود و محبوس کرده. و چون وی را طلب کرد و وثاقِ ذونفر به وی نمودند، عبدالمطلب برخاست و به پیشِ وی رفت و گفت «ای ذونفر، چون می‌بینی این کار؟»

ذونفر گفت «چه گوید کسی که گرفته‌ای باشد و محبوسِ پادشاهی باشد و بامداد و شبانگاه انتظار کند که وی را سیاست کنند؟ ولیکن ای عبدالمطلب، مرا دوستی هست که وی را فیلبان پادشاه است و نامِ وی اُنیس است و وی را قُربتی هست و گستاخی با مَلِک

حکایت اصحاب پیل

آبرهه دارد و من او را وصیت کنم تا تو را پیش ملک برد و در حق تو سخن نیکو گوید.»
عبدالمطلب گفت «مرا خود این کفایت است.»

ذونفر انیس را پیش خود خواند و او را گفت «ای انیس، عبدالمطلب رئیس مکه است و مردی کریم است و هر روز دو بار طعام دهد و خوان نهد. و چون مردم را طعام داده باشد، وحوش و سباع را که بر سر کوهند طعام فرستد. و اینک آمده است که ملک را ببیند. باید که تو او را پیش ملک بری و در حق وی سخن های نیکو گویی و شغل وی بازگزاری.»

انیس گفت «آن چه از پیش تو انم بردن، هیچ تقصیر نکنم.»

پس، برخاست و پیش ملک رفت و گفت «ای ملک، مهتر قریش و رئیس مکه ایستاده است و می خواهد که تو را ببیند. و وی سخت کریم است و مردم را هر روز دو بار طعام دهد و وحوش و سباع بر سر کوه بی بهره نگذارد و ایشان را به وظیفه هر روز طعام فرستد.»

پس آبرهه گفت «او را در آور!»

و عبدالمطلب سخت مردی باشکوه بود و قوی بود و شکلی و منظری خوش داشت. چون پیش آبرهه رفت و آبرهه نظری در وی کرد و طلعت وی بدید، عظیم وقاری از آن عبدالمطلب در دل وی افتاد، چنان که از سر تخت به زیر آمد و عبدالمطلب را در برگرفت و اکرام و احترام بسیار بنمود. بعد از آن، خواست که عبدالمطلب را بر تخت نشاند، لیکن از لشکر حبش شرم می داشت. پس، با وی بر سر بساط بنشست و عبدالمطلب را بر پهلوی خود بنشاند. آن گاه، ترجمانی بیاورد و گفت «از وی پرس تا چه حاجت دارد؟»

ترجمان عبدالمطلب را گفت که «ملک می فرماید که حاجت عرض ده.»

عبدالمطلب گفت «حاجت من آن است که دو بست سر اشتر از آن من برده اند و ملک بفرماید و باز دهند.»

ترجمان همان سخن با آبرهه بازگفت. و آبرهه را ناخوش آمد — که عبدالمطلب سخن از اشترگلهی خود کرد و از بهر خانهی کعبه حکایتی نکرد و شفاعتی نکرد. پس، ترجمان را گفت «به وی گوی که چون من تو را دیدم، وقاری و هیبتی از آن تو در دل من پیدا شد، چنان که اگر سخن در مملکت من بگفتی، من از بهر تو از سر ملک و پادشاهی برخاستمی. اکنون، چون تو از بهر محقری سخن گفتی و اشتر خواستی و از بهر خانه

حکایت اصحابِ پیل

شفاعتی نکردی و خانه‌ی کعبه فرو گذاشتی و می‌دانی که آمده‌ام که آن را خراب کنم، مرا این ساعت در حقّ تو ظنّ دیگر افتاد و آن وقار در من کمتر شد.»

ترجمان همین سخن با عبدالمطلب بازگفت. بعد از آن، عبدالمطلب گفت «مَلِک را بگوی که من خداوندِ این دویست اشترم و شفاعتِ آن کردم و خانه را خداوندی هست از من بزرگ‌تر و قادرتر است به نگاه‌داشتِ آن. اگر خواهد که آن را نگاه دارد، تواند و اگر فرو گذارد، مرا با آن کاری نیست.» ترجمان همچنان با پادشاه بازگفت. ابرّه بفرمود و اشترانِ وی باز دادند.

بعد از آن، عبدالمطلب چون اشترانِ خود باز استد و باز مکه آورد و حال با قریش و مردمِ مکه بازگفت و ایشان از وی دستوری خواستند تا از مکه بیرون شوند و هر چه دارند از غنیمت به کوه بَرند و بنهند. و وی دستوری بداد و اهلِ مکه را باز پرداختند و جمله مالها به کوه بردند آن چه داشتند.

و چون همه رفته بودند، عبدالمطلب گفت بروم و کعبه را سخنی بگویم. برفت و حلقه‌ی کعبه در دست گرفت و به دعا و تضرّع درآمد و گفت «بار خدایا، بنده‌ی تو رَحَل و خانه‌ی خود نگاه داشت و دستِ دشمنِ خود از آن کوتاه کرد. تو نیز دستِ دشمنِ خود از خانه‌ی خود کوتاه کن تا چیره نشوند و بُتانِ ایشان بر خانه‌ی تو زیادت نگردد و قُوّت و شوکتِ ایشان بر شوکتِ تو. پس اگر فروگذاری تا دشمنانِ تو خانه‌ی تو خراب کنند، ما را بفرمای تا بعد از این تو را کجا پرستیم؟»

عبدالمطلب این بگفت و دست از حلقه‌ی خانه‌ی کعبه بازداشت و به کوه رفت و بنشست و نظاره می‌کرد تا لشکرِ حبش خود چه خواهند کرد.

پس چون عبدالمطلب از پیشِ ابرّه برفت و ابرّه بدید که وی هیچ سخن از کعبه نگفت و چنان نمود که کعبه خود محفوظ است و او را دستیابی نباشد به آن، او را خشم زیادت شد و لشکرِ خود را بفرمود تا جمله خود را درپوشیدند و برنشستند و پیلان را بفرمود تا بیاراستند و سازهای جنگ به آن ترتیب دادند. بعد از آن، خود برنشست و با لشکر جمله به یکبار روی به مکه نهادند.

و چون به یکبار روی به مکه نهادند، نُفیل ابنِ حَبیبِ خَنَعَمی که او را گرفته بودند و با خود می‌داشتند، چون چنان دید، برفت و گوشِ آن پیل که سرِ همه‌ی پیلان بود بگرفت — و آن پیل را نام «محمود» بود — و در گوشِ وی فرو گفت «ای پیل، تو را نام محمود

حکایت اصحاب پیل

است. اگر محمودی، زانو فرو زن و قدم پیشتر منه — که در حَرَم و شهرِ خدای می روی و اگر به ناصواب قدم در آن نهی، هلاک شوی.»

چون نُفیل این در گوشِ وی گفت، خود بگریخت از لشکرِ حَبَش و به کوه بر شد و پنهان شد. و در حال که نُفیل دست از گوشِ پیل برداشت، پیل زانو فرو زد به آن سخن که وی را گفته بود و پیشتر از آن نرفت. هر چند که پیلبان را چوب می زد که باشد که برخیزد، بر نمی خاست.

و لشکرِ حَبَش جمله پیشِ وی جمع شدند و کوشیدند تا وی را بر پای دارند، نتوانستند. چون عاجز شدند، گفتند «روی پیل باز جانبِ مین کنید تا ببینیم که بر می خیزد یا نه!»

پس، رویِ پیل باز جانبِ مین کردند. در حال، برخاست و می دوید.

دیگر بار، روی باز جانبِ مگه کردند. دیگر بار، زانو فرو زد و نرفت.

گفتند «رویِ وی باز جانبِ شام کنید!»

رویِ وی باز جانبِ شام کردند. در حال، برخاست و می دوید.

همچنین، روی به هر جانب که می کردند می رفت، مگر به جانبِ مگه — که چون روی به آن جانب کردند، زانو فرو زد و نرفتی.

لشکرِ حَبَش بدانستند که پیل به مگه نخواهد رفت. آن گاه، همه عاجز شدند و متحیر ماندند و تدبیرِ کار ندانستند که چه کنند.

در این حال، پس باری بلایی بر ایشان فرستاد و مرغانی چند از دریا برانگیخت بر مثالِ پرستوک ها و سنگها بر می داشتند به منقار، هر یکی به مقدارِ نخودی، و بیامدند و بر سرِ لشکرِ حَبَش بیستادند و آن سنگها بر سرِ ایشان فرو ریختند. به هر کجا که می رسید، از جانبِ دیگر گذر می کرد. اگر به سر می آمد، از زیر به در می افتادی و اگر بر پهلو می آمدی، از جانبِ دیگر گذر می کرد. و آن سنگها بر مثالِ آتش بود. به هر کجا می آمد، آبله می کردی و اعضایی آن کس از زخمِ آن ریزه ریزه شدی.

لشکرِ حَبَش چون چنان دیدند، بی طاقت شدند و هزیمت بر ایشان افتاد و قصدِ گریختن کردند. و به هر جانب که می دویدند، سنگ بر سرِ ایشان می بارید. و بانگ و فغان از میانِ ایشان برخاست و نُفیل ابن حبیب را طلب کردند تا ایشان را راه نماید و باز پس کردند. و نُفیل را نیافتند و آواز برداشتند و او را می خواندند. و نُفیل از سرِ کوه آواز

حکایت اصحابِ پیل

ایشان می شنید و جواب باز نمی داد.

پس لشکر بیشتر آن بود که بر جای هلاک شدند و باقی که بماندند، بگریختند و روی به صنعا یمن نهادند. و سنگی از آن سنگها بر سر ابرهه آمده بود و وی را هلاک کرده بود و او را باز صنعا بردند. و چنین گویند که چون می مُرد، جمله ی اعضای وی ریزیده و پوسیده بود و پوست از اندام وی جدا شده بود و بر مثال مرغکی که در حال از خایه به در آمده باشد شده بود.

محمد ابن اسحاق گوید که هرگز در زمین عرب جُدری و حصبه نبود و آن سال پیدا شد و هرگز درخت شور و تلخ نبود چون اراک و کره و حنظل و حرمل، از آن سال پیدا شد.

پس حق تعالا از قصه ی اصحابِ پیل و لشکرِ حبش که قصد آن کردند که کعبه را خراب کنند خبر با سید داد و می فرماید: «نبینی — یا محمد — که پروردگار تو با اصحابِ پیل چه کرد؟» و گفت «ما این همه با اصحابِ پیل کردیم و این بلا که بر سر ایشان فرستادیم، از بهر تألیفِ قُریش و انتظامِ احوالِ ایشان، تا رونقِ حالِ ایشان به جای خود بماند در میانِ عرب و کارراستی ایشان در رحلتِ الشتا و الصیف بر وفقِ معهود بماند.» و بدان که قُریش را در یک سال دو سفر بود: یکی در تابستان، به جانبِ شام، و یکی در زمستان، به جانبِ یمن و طایف. و جمله ی کارراستی ایشان از آن بودی. و اگر نه آن بودی، در مکه نتوانستندی بودن و نشستن و تفرقه در میانِ ایشان افتادی. پس خدای به سببِ آن که تا رحلتینِ ایشان به شام و یمن به قاعده ی خود بماند و اسبابِ معاشِ ایشان بر وفقِ معهود، مادام، مُمَهَّد و مُمَتَّسِّی باشد، کیدِ اصحابِ پیل از ایشان مردود گردانید و دستِ تعدی لشکرِ حبش از حریمِ حرمِ خود کوتاه کرد و منت نهاد بر اهلِ مکه — خصوص بر قُریش.

عایشه گفت که آن کس که سانس و قائدِ پیل و لشکرِ حبش بود دیدم به مکه که پیر و کور گشته بود و دست فراز داشته بود و از درِ خانه ها پاره های نان می ستد و می خورد. پس چون حق تعالا آن بلا بر سر ایشان فرو فرستاد — یعنی ابرهه و لشکرِ وی — و ایشان را مقهور و مخذول کرد، رونقِ قُریش و حرمتِ حرمِ زیادت تر از آن چه بود باز پیدا شد و عرب به جملگی تعظیم و احترامِ تمام از آن قومِ قُریش بنمودند و گفتند که قُریش

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

«اهلُ الله» اند — یعنی خاصگیانِ خدای اند — و کس برابری با ایشان نتواند کردن و هر آن کسی که با ایشان خیانتی کند یا با ایشان عداوت کند، بر سرِ وی همان آید که بر سرِ ابرهه و لشکرِ حبش فرود آمد. و اشعارها بسیار اندر این واقعه‌ی اصحابِ پیل و هلاک شدنِ ایشان گفته‌اند.

و سید در آن سال به وجود آمد و هلاک شدنِ ایشان معجزه‌ای بود از معجزه‌های او — یعنی سید.

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

محمد ابن اسحاق گوید چون ابرهه به مرگ آمد، مُلکِ یمن باز پسِ وی افتاد، یکسوم ابن ابرهه، و بعد از وی باز برادرِ وی افتاد، یعنی مسروق ابن ابرهه. بعد از آن، لشکرِ حبش در یمن دستِ ظلم و تطاول برگشودند و جور و تعدی با خاص و عام پیش گرفتند و غریب و مُقیم را می‌رنجاندند و بر توانگر و درویش بیداد می‌کردند، تا اهلِ یمن به طاقت رسیدند و شب و روز هلاکِ ایشان از خدای می‌خواستند.

چون حال چنین افتاد، از قبیله‌ی بنی حمیر که پادشاهی و مملکتِ یمن به اصل از آن ایشان بود، شخصی برخاست که او را سیفِ ذی یزن می‌گفتند و بر قیصرِ روم رفت و حالِ اضطرابِ اهلِ یمن و از ظلم و تعدیِ لشکرِ حبش با وی بگفت و استعانت از وی طلبید و گفت «ای پادشاه، لشکری با من بفرست تا من مُلکِ یمن تو را مسلم گردانم و لشکرِ حبش از آن جایگاه بیرون کنم!»

قیصر گفت «از ما به یمن دور است و رغبت کمتر نمایند لشکرِ ما به آن جانب.»

پس چون قیصر اجابت نکرد، سیفِ ذی یزن از آن جایگاه برخاست و قصدِ کوفه کرد. و نُعمان ابن مُنذر از جهتِ کسرا انوشه‌روان آن جایگاه عامل بود در کوفه و در حوالیِ فُرات. سیفِ ذی یزن بر وی رفت و حال با وی بگفت و جمله پیشِ وی شرح باز داد.

نُعمان گفت «اگر صبر کنی، تا من پیشِ کسرا روم و تو را پیشِ وی برم و قصه‌ی تو با

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

وی بگویم و جهد بکنم که وی لشکر با تو بفرستد و مقصودِ تو برآید.»

پس سیف پیشِ وی بیود تا آن گاه که نَعْمَان بر قاعده‌ی خود، قصدِ دیدنِ کسرا کرد و سیفِ ذی یَزَن را با خود ببرد.

و کسرا را اُبَهِتِی عَجَب بود و تختی از عاج ساخته بود در آن ایوان که از بهرِ مجلسِ وی ساخته بود و پرداخته بود و تاجی مرصع به لؤلؤ و جواهر و یاقوت از بهرِ وی ساخته بودند که ده گز و نیم بالای آن تاج بود و در روی زمین چنان تاج هیچ پادشاه را نبود و سلسله‌های سیم و زر در گوشه‌های آن برکشیده بودند و تاقی از سیمِ خام بر میانه‌ی آن برآورده بودند و آن تاج را از میانِ آن سلسله‌های زر و سیم آویخته بودند، چنان که چون کسرا بر سرِ آن تخت نشست، سرِ زیرِ آن تاج داشتی و تاج بر سرِ وی هموار گشتی و بیستادی، چنان که حاجت نبودی که دیگری دست فراز کردی و تاج بر سرِ وی راست بنهادی. پس چون کسی غریب پیشِ وی خواستندی بُرد، کسرا بر آن تخت نشست و سرِ زیرِ آن تاج بر زدی و تاج بر سرِ وی راست شدی. آن گاه، چون آن کس را درآوردندی و کسرا را به آن هیبت و به آن صفت بدیدی، چشمهای وی خیره گشتی و از دهشت و هیبت، هیچ نتوانستی گفت و به روی درافتادی.

پس چون نَعْمَان ابنِ مُنْذِرِ پیشِ کسرا رفت و حکایتِ سیفِ ذی یَزَن در خدمتِ وی باز گفت، بفرمود تا سیفِ ذی یَزَن درآوردند.

و سیفِ ذی یَزَن پادشاه‌زاده بود و مردی سخت زیرک بود و چون به ایوانِ کسرا رسید، سر فرو دزدید و پیشِ کسرا رفت و چون دیگران دهشت و اضطراب در خود نیاورد و بیستاد و تَحِیَّتِی به شرط بگزارد و خدمتی نیکو به جای آورد و بعد از آن، آغاز کرد و اضطرابِ اهلِ یمن و قصه‌ی ایشان با لشکرِ حَبَشِ بگفت. و گفت «ای پادشاه، اگر تو لشکری با من بفرستی، من لشکرِ حَبَشِ از یمن بیرون کنم و مُلکِ تو را مسلم گردانم.» کسرا گفت «کِرانکند لشکری را رنجه داشتن و به یمن فرستادن. و مُلکِ یمن خود چه ارزد که ما لشکری رنجه داریم و به آنجا فرستیم؟» بعد از آن، بفرمود تا ده هزار درم و خلعتی نیکو به سیفِ ذی یَزَن دادند.

و سیفِ آن خلعت درپوشید و آن درم‌ها برگرفت و هنوز از ایوانِ کسرا بیرون نیامده بود که آن درم‌ها پیشِ مردم فرو ریخت و به مردم داد و برفت.

و کسرا را حکایت کردند که سیفِ ذی یَزَن چنین کرد و «آن درم‌ها که وی را داده

فرو گرفتنِ مُلکِ یمن به دستِ لشکرِ پارس

بودی همه به مردم داد و پیشِ مردم بریخت و چون از در به اندرون می آمد به خدمتِ تو،
به ایوانی به این بزرگی و بلندی، سر فرو دزدید.»

کسرا را آن حرکت از وی عَجَب آمد و گفت «او را دیگر بار باز پیش من آورید!»
برفتند و سیف را دیگر بار باز پیش کسرا آوردند.

کسرا از وی پرسید که «این حرکت چرا کردی؟»

سیف گفت «چه کردم؟»

گفت «حرکتِ اوّل آن بود که چون پیش من می آمدی، سر فرو دزدیدی در ایوان من.
و حرکتِ دیگر آن بود که آن چه من به عطا به تو دادم، نگاه نداشتی و هم در خانه‌ی من
به مردم دادی و پیش خدمتگاران من فرو ریختی.»

گفت «ای پادشاه، بدان که سر در ایوان تو از آن فرو داشتم که مرا همّتی عالی هست و
به همه‌ی عالم درنیاید و ایوان تو اگر چه بلند است، همّت من از آن بلندتر است. از این
سبب، مرا سر فرو بایست داشتن. اما عطای تو در خانه‌ی تو فرو ریختم، نه از بی ادبی
کردم یا آن که عطای تو مرا در چشم نیامد، بل که از بهر آن کردم که جمله‌ی کوه و
صحرای ولایت من زر و سیم است و سیم به معدن زر و سیم بُردن لایقِ حال من نباشد و
لایقِ حال پادشاه نیز نبود — که قصد من به خدمت پادشاه نه غرض زر و سیم بود، بل که
غرض من آن بود که پادشاه مرا لشکری دهد و دادِ مظلوم از ظالم بستانم و نیز پادشاه را
خدمتی به جای آورده باشم که مُلکی بی تعب او را مهیا و مسلّم گردانم.» و غرضِ سیف
ذی یزن از این سخن آن بود تا کسرا را رغبت افتد و لشکری فرستد با وی، تا او را
بیا گاهاند که مُلکِ یمن کوچک نیست، چنان که وی گفت و جوابِ وی داد که «مُلکِ یمن
آن نیرزد که ما لشکری رنجه داریم و به آن جایگاه فرستیم.»

کسرا چون این سخن بشنید، عظیم در کارِ وی شد و بعد از آن، خواصِ مُلک را به
خود خواند و با ایشان مشورت کرد و گفت «شما در این چه می بینید؟ این مرد پیامده
است و از من لشکری می طلبد و من جوابِ وی دادم که مُلکِ یمن آن نیرزد که کسی
فرستم و کِرا نکند. و بعد از آن، چون کفایتِ وی بدیدم و سخنِ وی بشنیدم، حکایت
چنان می کند که همه کوه و صحرای یمن زر و سیم است و ما را دیگر بار رغبت افتاد که
پاسِ سخنِ وی باز داریم و لشکری با وی بفرستیم.»

چون کسرا این سخن بگفت، ایشان هر یکی سخنی گفتند. بعضی گفتند مصلحت

فرو گرفتن ملکِ یمن به دست لشکرِ پارس

است لشکر فرستادن و بعضی گفتند مصلحت نیست. بعد از آن، یکی بود از همه بزرگ تر در میان ایشان و روی باز پادشاه کرد و گفت «ای پادشاه، تو را اسیران بسیارند و همه را از بهر آن محبوس کرده‌ای که هلاک شوند در زندان. پس اگر پادشاه بفرماید و ایشان را به درآورند و بفرستند تا آن جایگاه جنگ کنند، از دو کار پادشاه را یکی مهیّا شود — بی تعبی — و هر کدام که برآید، از مُرادِ پادشاه دور نبُود. از بهر آن که چون ایشان به یمن شوند، از دو بیرون نباشد: یا لشکرِ حبّش از ایشان به هزیمت شوند و مُلکِ یمن تو را مسلم کنند و مُرادِ پادشاه در آن باشد و اگر حال برخلافِ این افتد و لشکرِ حبّش ایشان را به هزیمت کنند و به قتل آورند، هم مُرادِ پادشاه باشد، زیرا که تو ایشان را از بهر سیاست و قتل محبوس کرده‌ای و چون کسی دیگر ایشان را به قتل آورد، همان باشد.»

کسرا این سخن را سخت عَجَب و خوش آمد. پس، بفرمود و مردم که در زندان بودند بیرون آوردند و مردانِ چابک از میان ایشان به در آوردند و خیارِ ایشان بشمردند و هشتصد مرد بودند. و مردی در میان ایشان بود از خاندانی بزرگ و او را وَهَرِزِ فارسی گفتندی و مردی مردانه بود و کسرا وی را بر ایشان امیر کرد و بفرمود و هشت کشتی بساختند چنان که هر یکی کشتی صد مرد درش رفتند. و هر ترتیب که بایست کردن بکردند و ایشان را با سیفِ ذی یَزَن در کشتی نشانند و به عَدَن گسیل کردند. و چون به ساحلِ عَدَن رسیدند، دو کشتی از آن غرق شده بود و شش به سلامت آمده بودند. پس لشکرِ کسرا بر ساحل بنشستند و سیفِ ذی یَزَن برفت و از قبایلِ عربِ دیگر لشکر جمع کرد و بیاورد.

پس مَسْرُوقِ پسرِ اَبْرَهه — که پادشاهِ یمن بود — چون بشنید که لشکرِ پارس بر کناره‌ی دریا فرود آمده بود، لشکر برگرفت و پیش ایشان باز آمد. چون به ایشان رسید، مصاف دادند و وَهَرِزِ تیری بر پیشانیِ مَسْرُوق زد و مَسْرُوق را به قتل آورد. و چون وی را به قتل آورده بود، لشکرِ حبّش روی به هزیمت نهادند. پس سیفِ ذی یَزَن و وَهَرِز در قفای ایشان ایستادند و بسیار از ایشان به قتل آوردند و اسیر بسیار گرفتند. و باقی بگریختند و باز حبّش رفتند.

آن گاه، وَهَرِز و سیفِ ذی یَزَن روی به صَنعا نهادند که دارُالملکِ یمن بود. چون به در صَنعا رسیدند، عَلم از دروازه به اندرون می بردند و دروازه کوتاه بود و عَلم سرنگون خواستند کرد تا در اندرون برند، وَهَرِز گفت «عَلم ما سرنگون نشاید کرد.» و بفرمود و